

نام کتاب : گمشده ای در رویا
نویسنده : ستایش ف.

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



روی یه تخت توی فضای باز باچندتا از دوستانم نشسته بودم و هوای پاک میخوردم! نمیخواستم به امتحانای طاقت فرسامون فکر کنم... بااینکه شنبه کلاس داشتیم ولی همه بچه ها کلاس بدون استشنا اومده بودیم کوه!

از بس راه رفته بودم پاهام بی حس شده بود. کمرم که از وسط داشت نصف میشد! ازبیکاری برگشتم به چندماه قبل. وقتی که واسه ی دانشگاه اومدم تهران. چون کنده بودم تایزشکی قبول بشم و شدم. توی خونه ی تهران مون تک و تنها زندگی میکردم!

خونه زیبایی بود! دوتا اتاق خواب داشت و آشپزخانه هم روبروی در ورودی بود. وسط پذیرایی هم یک دست مبل کرم و قهوه ای که بارنگ دیوارهاکه کرم بودهم خونی داشت.

همون اوایل بافریال آشناشدم. اهل مشهد بود. چشمه اش عسلی و موهاش هم وزوزی قهوه ای! یه برادر به اسم فرشید داشت که 2 سال ازش بزرگتر بود و حدودا 21 سال داشت و توی مشهد مهندسی نفت می خوند.

اما مارال چشمه ها و ابروهای مشکی و قد بلندی داشت و تک فرزند بود. خانواده پولداری داشت و در تهران زندگی می کرد. یک 206 سفید هم داشت که باهاش همه جا می رفتیم و خیلی حال میکردیم!!!!

مارال درحالی که باخوشحالی به طرف من و فریال میدوید باهیجان ولی آروم گفت:

بچه ها ساسان به من شماره داد!!

- وای از دست تو مارال!

- یه جوری میگی انگار که از چند نفر شماره گرفتم!

بادلخوری روبروم نشست و ادامه داد:

- من چیکار کنم که فرهاد بهت شماره نمیده؟؟؟؟!!!!

یکم ناراحت شدم ولی به روی خودم نیاوردم.

- خیلی خب شوخی کردم بی جنبه!

فریال بالحن غم انگیزی گفت:

- خوش بحالت. من که چند ماهی احسانون دیدم! (احسان پسر خاله فریال بود و البته عشقش! احسان در تهران معماری می خوند ولی فریال خیلی کم می دیدش!)

مارال - تو هم که صبح تا شب غصه اونو بخور اونم شب تا صبح بایکی دیگه حال کنه!!

فریال - خاک بر سرت. مثلاً ساسان فقط باتو دوسته؟ معلوم نیست چند تا دیگه زیر سر داره!

برای اینکه خفه شون کنم گفتم:

- یه چیزی رومی دونین؟

مارال - چی رو؟

- فرهاد از هر دوشون سر تره!!!!

مارال - خفه نشی تو!!!! سفت بچسبش نذر دنش!

- چه حلال زاده هم هست اومد!!

فرهادموهای مشکی کوتاه صاف باچشمای مشکی داشت. وقتی هم می خندید چالهای روی گونه اش دیده میشد! هیکلی ورزشکاری باشکمی گنده داشت!!!

ایش!!!! محمد م که همراهش! عین کنه بهش چسبیده!

فرهاد دانشجوی رشته داروسازی بود ومن خیلی کم توی بعضی از کلاسهای کوهنوردی مثل الان می دیدمش والبته دوست فابریک محمد هم کلاسم بود.

محمد چشمهای قهوه ای وموهای مشکی داشت فقط چشمهایش یکم هیز بود و همه جا می چرخید! روزی بایه نفر دوست می شد! یه لبخند بی ریخت هم همیشه روی لبش ماسیده بود!

همین طور داشتم بهشون نگاه می کردم که فریال نیشگونم گرفت .

- آی! چیه?!

- بابا آلان خودتولومیدی ها! باین نگاه کردنت! اه..... آبرومون رفت!

مارال- از بس آقارودیر به دیرمی بینن وقتی می آدبایدسیر نگاهشون کنن!!!

بعدهم دوتایی زدن زیر خنده! فرهاد و محمد روی تخت بغلی نشستن.

آخیش حال راحت میشه فرهادو دید!

مارال بلند شد و گفت: پس ما بریم یه جا دیگه!!!!

- وای مارال بسه بشین دیگه!

- نه میرم پیش ساسان.

- خب از اول بگو.

- ا ساسان خودش اومد لازم نیس توبری! بچه طاقت دوری تو نداشته!

ساسان هم کلاسیمون بود. چشمهای طوسی وموهای بور داشت! مارال آروم بهم گفت:

خواست باشه به دوست پسرم چپ نگاه کردی نکردیا!!

بعدهم آروم خندید و من هم محکم به پهلویش زدم.

ساسان روبرومون نشست.

- چه سربه زیرم هست!

فریال بلند خندید!

مارال عصبانی گفت.

- غش نکنی یه وقت!!

چندتاسیخ جیگر باهم دیگ این کردیم! (زدیم تو رگ!) بعدهم یکم تفریح کردیم و برگشتیم. فریال هم اومد پیش من.

به خونه رسیدیم از مارال خواهی کردیم و داخل خانه شدید. داشتم عسرونه درست میکردم که فریال باموبایلم به آشپزخونه اومد.

- نفس محمد اس داده.

- وا کن ببینم چی گفته!

- سلام این جمعه کوه نمیریم هواسرده!
- چشم روشن!!!
- چی بگم بهش!؟
- چی داری بگی؟ ولش کن. چرا اصلا به تون داده؟! مگه شماره هامون نگرفته تها اتفاق افتاده رو خبر کنه!؟
- چرا همش من؟! این پسره کرم داره دیگه! نباید محلش داد!
- فریال گوشی رو روی این گذاشت و کنارم ایستاد.
- نفس جون زیاد خودتو خسته نکن!
- میدونستم داره مسخره میکنه چون داشتم نیمرو درست می کردم!
- نه عزیزم خسته نمیشم! آخه این ساعت میخوای چی واست درست کنم؟! تازه من اصلاح آشپزی ندارم! مگه ناهار نخوردی!؟
- بیچاره فرهاد زنش هر روز باید بهش نیمرو بده!
- بیچاره احسان که زنش انقدر غرغروئه!
- دوباره صدای اس ام اس اومد توی گوشم!
- محمد که! میتونم اون جزو تونو قرض بگیرم؟! وای! ای حال ازش بهم میخوره!
- چیه یه جزوه خواسته! اشکال داره!؟
- نه ولی خودت خوب میدونی میخواد سر صحبت باز کنه! اول کن جواب نمیدم!
- باهم یه عصر و نه خوردیم که باز اس داد.
- (چرانمی جوابی!؟ من جزوه رولازم دارم!)
- آره جان خودت!
- باز هم جواب ندادم!
- عصر باهم رفتیم به یک پاساژ تا پالتو بخریم. فریال به مغازه بزرگ و شیکی اشاره کرد و گفت:
- بیابریم اینجا ببینیم چی داره!
- یه لحظه احساس کردم فرهاد دیدم! چشممو باز تر کردم تا درست ببینم..... چقدر شبیهش!... نه خودش!
- اوه با چند تا دختر! یکی هم نه 3 تا!
- فرهاد جلو اومد و به فریال سلام کرد. بلند سلام کردم تا نشونش بدم منم اینجا! بی تربیت!
- آروم جواب داد. خیلی از دستش دلخور شدم.
- فری بیابریم.
- صبر کن من که چیزی ندیدم. ببین این خوبه!؟ به پالتو قهوه ای رنگی اشاره کرد.
- آره زود تر بخر. نمیتونستم تحمل کنم. داشتم خفه می شدم. یعنی اون دختری بود!؟
- اصلا به من چه!!!!
- دلم میخواست ببینم کجا میرن. یکم مشکوک بودن! از مغازه بیرون اومدم. نگاهشون کردم. هر چهار نفرشون میخندیدن! بهشون حسودی میکردم!
- خجالتم خوب چیزیه دختر!

به مغازه برگشتم. فریال پالتوقهوه ای رو خریدومن هم پالتوی طوسی تاباچکمه های مشکی م بیوشم. چراهمش مشکی؟! شایدبه خاطراینکه فرهادهم همیشه سفیدومشکی وطوسی ست میکند!(مشکی رنگ عشقه!!) صبح روز بعد شنبه بود.یه کلاس داشتیم که آخرین کلاسمون بود وبعدش امتحانا. بعدازکلاس بامارال وفریال رفتیم خونه و من یه ناهار حسابی درست کردم.

مارال ازهمون اول غرزد:نمک نداره که!

- بیخشیدشمابانمک خودتون میل کنید!

نمک پاش و روی خورشت خالی کردوگفت:

دیروزخیلی خوش گذشت!عصر باهم رفتیم کافی شاپ!

- چرا؟!مگه صبح همو ندیدین!؟

- مگه شد دوکلمه بحر فیم!؟

فریال- ندیدیدید!خوبه فقط خودمونیم وگر نه آبروت میرفت!

مارال- شماچه خبر؟!خریدخوب بود؟

من- آره یادت باشه پالتوموبهت نشون بدم!

فریال- فرهادبا3-4تاازدوست دخترش تومغازه ماتوفروشی بود!واسه همشونم یه پالتوخرید!

غذاتوی گلوی مارال گیرکرد.چشمهاس نزدیک بودازحدقه دریان.به سرفه افتاده بود.لیوان و دستش دادم.

مارال- این دیگه کیه!؟

فریال- همش میگم این پسره به دردت نمیخوره نفس میگی نه!نه سلام کردنه خداحافظی!نفسوکه آدم حساب نکرد!!!

- آره نفس!؟عجب آدمیه من جای توبودم محلش نمیداشتم!

روزبعداولین اولین امتحانو داشتیم.هنوزبه دانشگاه نرسیده بودم که محمدجلوم سبزشد.

سلام خانم آزاده.چرا جواب ندادین!؟

-جواب چی رو!؟

- اسمودیکه!

- من اس ام اسی ندیدم!حتماگوشیم خاموش بوده!

-حالا جزوتونومیدی!؟

- شرمنده دست خانم سماواته!

سریع ازکنارش ردشدم...یعنی داشتم میدویدم!ولی دست خودم نبود حالشو نداشتم!

~فصل چهارم~

درمحوطه دانشگاه ایستاده بودیم ودرباره ی آخرین امتحان صحبت میکردیم که محمدبه طرفمون اومد.

سه تا کارت دستش بود.اوناروبه طرفمون گرفت.

- بفر مایید.

بعدهم عین چی سرشو پایین انداخت ورفت!

-کم داره!خب بگوایناچین!

کار تو باز کردم!

باورم نمیشد 2 روز دیگر تولد فرهاد بود و ما هم دعوت بودیم!

خیلی خوشحال بودم اصلاً فکرشونمی کردم!

نفس باز توخل شدی؟! مگه بار اوله میری جشن تولد؟!!

کمد لباسهامو باز کردم. این پیراهنها خیلی مجلسین. شلوار جین بایک تاپ چی؟! نه... تاپش خیلی لخته! دامنم نه! شلوارک چی؟! بدفکری هم نیست! ولی شلوارک ندارم که! میرم میخرم! با فریال و مارال بیرون رفتم تا هم یک لباس بخرم هم یک کادو واسه فرهاد بگیرم!

بالاخره 5 شنبه رسید. ساعت 6 دعوت بودیم و حالا ساعت 3. قرار بود فریال و مارال بیان تا با هم

حاضر بشیم. شلوار برمودا جینی رو که گرفته بودم از کمدیرون آوردم. کمربندی سفید داشت به نظرم برای جشن تولد مناسب بود. تاپ سفیدمو به همراه کت صورتی کم رنگ کتانی که آستین سه ربع داشت برداشتم. مارال و فریال هم رسیدن.

فریال - وای باین همه وسیله از نفس افتادم بیابگیرشون دیگه.

وسایلتشو گرفتم و داخلشم نگاه کردم. سشوار. اتومو. ژل. تافت. واکس مو. لباس و کفشهاش و...

- فری فک کردی اینجاسشوار و ژل و از این جور چیزها پیدانمیشه؟! همه وسایلتو جمع کردی آوردی؟!!

- گفتم بیارم شاید بخوایم با هم استفاده کنیم 2 تا باشه بهتره. کارمون زودتر پیش میره!

مارال شلوار جین سفید خریدیده بود بایک تاپ نقره ای. موهای صافشم سشوار کشید و لاک نقره ای زد با آرایشی غلیظ. فریال شلوار جین پاره پوشیده بود به همراه بلوز سفید آستین سه ربع. هر کاری کردم موهای وزش صاف نشد اونهارا با کلیپس بست و آرایش کمی هم کردم. من هم لاک صورتی زدم و آرایش کردم و موهای بلند نیمه فرم و باز گذاشتم!

به طرف خونشون حرکت کردیم. دلم میخواست خونشونو زودتر ببینم. وقتی رسیدیم خوب خونه رو دیدم.

خونه ای دوطبقه با سنگهای سفید و پنجره های طلایی. از حیاط بزرگی عبور کردیم. فرهاد جلوی در ورودی ایستاده بود. بلوز آستین کوتاه مشکی یقه گرد با سر آستینای سفیده همراه شلوار جین پوشیده بود.

فرهاد سلام کرد و ما هم جوابش و دادیم و تولدشو تبریک گفتیم... چه تزئین جالبی!

کلی بادکنک روی زمین بود و ریسه های رنگی هم به دیوار زده بودند.

فرهاد - بفرمایید بالا اتاق من. اونجا خالیه. بقیه اتاقها پرن!

چه بهتر! خیلی دوست داشتم اتاقشو ببینم! یعنی چه شکلیه؟!!

از پله های بزرگ بالا رفتیم. فرهاد در آخرین اتاقو باز کرد و گفت:

بفرمایید.

من اولی داخل شدم. چقدر فضولم! در رو بست و رفتم.

رنگ اتاقش سفید بود. سمت چپ تخت MDF مشکی گذاشته بود و کنارش میز آرایش مشکی و روبروی اونم کمد مشکی

و کنارش میز کامپیوتر سفید! وای چه عطری هم زده.

فریال - چراهاج و واج ایستادی؟! بیالباستوعوض کن.

- خوشبختون لازم نیست شلوارتونو عوض کنید با همون اومدید!

- توهم باشلوار کوتاهت میومدی اشکالی نداشت!

مارال و فریال در حال رسیدن به موهاشون بودن که ناگهان صدای در بلند شد.

هول شدم و سریع شلوارمو بالا کشیدم!!!!!!

- بیخشید.

فرها بود. کسی چیزی نگفت. شالموسرم کردم و گفتم: بفر مایید.

از روی میز چیزی برداشت و رفت.

مارال - این حجب و حیاش منو کشته!!!!

موهامو باز و جلو شوکمی کج کردم. تا مارال و فریال آماده شوندمن روی تخت فرهاد نشستیم. نگاهم به شیشه ی

عطرش افتاد. اشکالی که نداره اگه یکمی به ماتوم بزنم!!!!!!

سریع عطر و برداشتم و به ماتوم زدم. بوش بلند شد.

مارال نگاهم کرد و گفت: چیکار میکنی!؟

عطر و پشتم قایم کردم و گفتم: هیچی. منتظر شماهام!

فریال - بریم من آمادم.

کفشهای پاشنه بلندمون روهم پوشیدیم. کمی مسخره بودیم! قد هر سه مون خیلی بلند شده بود! کفش من مشکی کفش

فریال سفید و کفش مارال هم نقره ای بود. از پله ها پایین رفتیم.

~ فصل پنجم ~

چشمم به سه دختری افتاد که اونروز همراه فرهاد توی پاساژ بودن! یکی از اونهامو هاشو عسلی کرده و از پشت بسته

بود و تاپ و دامن مشکی و قرمز پوشیده بود. دیگری موهای کوتاه قهوه ای شو به صورت فشن درست کرده

بود و پیراهن تنگ صورتی پوشیده بود که به صورت برنزه اش نمیومد! آخری هم موهای بلوندشو سشوار کشیده

بود و تاپ و دامن بنفش پوشیده بود. هر سه شون آرایش غلیظی داشتن.

نگاه فرهاد به من افتاد. انگار توی دلم به چیزی وول میخورد!

سریع نگاهشو گرفت و به طرف دوستانش که تازه اومده بودن رفت. ما هم روی سه تا مبل تک نفره نشستیم.

خیلی زود مجلس گرم شد!

مارال - بچه ها بریم برقصیم!؟

هر سه باهم بلند شدیم و به افرادی که دور محمد و فرهاد حلقه زده بودن پیوستیم. همه تک تک با فرهاد میرقصیدن.

نوبت من که شد آهنگ خیلی شادی شروع شد. فرهاد لبخند می زد! چه لحظه خوبی بود! چقدر دوست داشتم

فرهاد همیشه لبخند بزند! خوشگل تر میشد! تا آخر آهنگ باهم رقصیدیم! خیلی هیجان داشتم! توی دلم قند آب میکردم!

بعد از پایان آهنگ سریع سر جام برگشتم. مارال و فریال هم بالبخند اومدن!

فریال - نفس چه خوشگل می رقصی! خوش گذشت!؟

فقط لبخند زدم!

مارال - میگم این دختره که پیراهن صورتی پوشیده چشم ازت برنمیداره ها!!

نگاهش کردم. راست میگفت! اه... فرهاد... توهم با این دوستان!

برایش چشم غره ای رفتم و نگاهم را ازش گرفتم.

فریال به خانم مسنی که موهاشو فندقی کرده بود اشاره کرد و گفت: مامانشه!

- ایش چه خشکه! نه لبخندی نه چیزی!!

فریال و مارال باهم گفتند: نفس!

- خیلی خب باشه ولی چیکار کنم خیلی خودشو گرفته!

مارال فوراً گفت: محمدداره میاد!

- من خیلی جلوش معذبم کاش شالی چیزی داشتم!

- توجه همه اینجوری ای به محمد که رسید معذبی؟!

فریال بلند خندید. حق هم داشت بخنده!

یه مشت چیپس برداشتم و خودم مشغول خوردن نشان دادم.

- سلام.

جوابش دادم. دستشو دراز کرد و گفت: افتخار میدید؟!

چشمهام گشاد شده بود اصلاً از این کارها خوشم نمیومد اگر هم با فرهاد رقصیدم به خاطر این بود که اون فرق داشت!!!!!!

- بیخشید نمیتونم!!

دستشو با عصبانیت مشت کرد و رفت!

مارال و فریال خندیدند.

فریال - ضایع شد.

صدای باز شدن در توجهمو جلب کرد. مردی بایه جعبه وارد شد.

باین سن چه شیک کرده! اکت و شلوار طوسی با کروات سفید و مشکی! اینا خانوادگی تو کار سفید و مشکی هستن!

ژاله یکی از هم کلاسیهامون که داروسازی میخوند و دختر دایی فرهاد بود به طرفم اومد و گفت:

نفس جون میشه تو چاقورویاری؟

- حتماً. به آشپزخونه رفتم و چاقورو گرفتم. یک ربان هم روش زدم و با شروع آهنگ جدید بیرون رفتم

همه تعجب کرده بودن. حقم داشتن. من که هیچ نسبتی با فرهاد نداشتم و غریبه بودم باید چاقورامیاوردم؟! داشتم اب

میشدم. اصلاً روم نمیشد به فرهاد نگاه کنم. فرهاد هم همین طور به من خیره شده بود! خنده م گرفته بود به خصوص وقتی

که نگاهم به مارال و فریال میخورد که از خنده ریسه رفته بودن!!!!!!

دیگه طاقت نیاوردم و چاقورو به فرهاد دادم. چاقورو گرفتم. یه لحظه دستم به دستش خورد!

اروم بهش گفتم: تولدتون مبارک ژاله چاقوروبهم داد!

فقط لبخند زد. ای کاش همیشه می خندید!

نفس باز تو خود تو گم کردی!!

سرجایم برگشتم مارال بالبخند گفت: چی بهش گفتی ذوق کرد؟؟!

- مطمئن باش حرفها عاشقانه نزدم!!

فرهاد کیکو برید و همه دست زدن. دوباره همه وسط سالن ریختن. فرهاد با پدرش می رقصید!

نه بابا عجب پدر دل زنده ای!

ساسان هم اومده بود ولی هر کاری کرد مارال باهاش می رقصید! بچه ها چه فکری میکردند؟! البته کم و بیش از عشق آتشینشون خیرداشتن!

نوبت به کادوهارسید. من برایش یه عطر گرفتم که واقعا خوشبو و سلیقه خودم بود.

دوست داشتم اینوبزنه. باینکه عطر خودش خوشبو بود.

فریال هم بلوز سفید خرده بود. خودم ازش خواستم سفید بگیره. آخه خیلی بهش میومد.

مارال هم کیف پول و کمر بند گرفت.

داشتیم کیک میخوردیم که ژاله با اون سه تا دخترا اومد. لان چه وقت اومدنه؟! ژاله کنار مارال نشست و گفت: بچه هامیخوام دختر عمه هامو بهتون معرفی کنم.

به دختری که تاپ و دامن مشکی و قرمز پوشیده بود اشاره کرد و گفت: هاله.

روبه دختری که پیراهن صورتی داشت: سمیرا.

و آخر هم هما.

هاله و همالبخند زدن.

مارال و فریال و نفس هم دوستان من!

هما - با اجازه تون من برم. ژاله جان سیاوش کارم داره. فعلا!

سمیرا هم بی هیچ حرفی رفت. اما هاله کنارم نشست.

هاله سر صحبتو باز کرد.

- داروسازی می خونید؟!

- نه پزشکی. شماچی؟

- من لیسانس زبان دارم.

- چند سال تونه؟ (چقدر سوال میکنم!!!!)

- 24 شماچی؟

- 19.

- شوهرم پرهام داره میاد.

نگاش رودنبال کردم. مردی که بلوز آستین سه ربع بنفش پوشیده بود به طرفم اومد. دست هاله رو گرفت و گفت:

هاله جان بیامادرت کارت داره!

باباعاشق!!

سپس روبه من گفت: ببخشید.

هاله - نفس جان من فعلا میرم خوشحال شدم!

- منم همین طور!

ژاله در حال حرف زدن با فریال و مارال بود.

فریال - هاله چند سالشه؟!

- 25 سال خواهرش همهام 22. هر دوشون ازدواج کردن به جز سمیرا. از بس که اخلاقش گنده!

مارال - مثل اینکه میونت باهاش خوب نیست.

- نه زیاد ازش خوشم نمیاد.

فریال - اوناروول کن ازخودت بگو. 2 سال دیگه درست تمومه دیگه نه؟

- آره بعدشم داروخانه میزنم. بیاین بریم شام بخوریم. گرسنمه!!

همگی به طرف میزرفتیم. ما آخرین نفری بودیم که غذاکشیدیم. روی یک میزبزرگ کلی غذاچیده بودند و تاشمع

بزرگ و خوشگل هم وسط میز گذاشته بودند. یکی یکی غذاهارو نگاه کردم. میگو با سیب زمینی های سرخ

شده. ساندویچ سوسیس و کالباس. همبرگر. پیتزا. سالاد الویه. مرغ. خوراک زبان و خیلی چیزهای دیگه.

من میگو با سیب زمینی و به برش پیتزا و الویه برداشتم. می خواستم سرجام برگردم که دیدم فرهاد جای من

نشسته. یعنی از قصد نشسته بود؟! آره دیگه این همه جا!!!

چی داره میخوره؟! ساندویچه. منم ساندویچ میخوام!!! اول کن بشین همین پیتزاتو بخور!!! روی صندلی روبروی

فرهادنشستم و مشغول خوردن شدم. کاش اون جا نمی نشستم. غذا از گلویم پایین نمی رفت!

مارال و فریال هم کنارم نشستند.

مارال - فرهاد و دوستاش چرا جاها مونواشغال کردن!!!

فریال - خب چه اشکالی داره اینجا بشین!

مارال - اونجا بهتر بود! این صندلیه سفته!

بعد از شام هم رقص هم چنان ادامه داشت. اما من حوصله نداشتم. خیلی خسته بودم.

بالاخره ساعت 10 آماده ی رفتی شدیم. به اتاق فرهاد رفتیم. حوصله لباس عوض کردن نداشتم!

چی نفس؟! موقع اومدن که خیلی سنگول بودی حالا چی شد؟!

لباسهامو بابتی حوصلگی عوض کردم و به پایین رفتم.

فرهاد - تشریف می برید؟!

از کی تا حالا با ادب شدی؟!

مارال - بله دیگه.

- خوش اومدید!

فریال - مرسی.

واای عطر فرهاد و زیربالتش قایم کرده بودم تا مارال نبینه!!

الان میفهمه که برداشتم! چیکار کنم؟! دوباره برم بالا؟!

- ببخشید من یه چیزی جا گذاشتم میشه برم بیارم?!

فرهاد - چی جا گذاشتین براتون بیارم?!

وای عجب گیریه؟! اچی بگم?!

- یه چیز شخصیه!!!

دستش رو به طرف پله ها برد و گفت: بفرمایید!

به اتاقش رفتم و عطر راسر جایش برگرداندم! از اتاق بیرون آمدم. فرهاد پایین پله ها منتظر بود.

تو کار دیگه ای نداری اینجا ایستادی?!

خب خونشه!!! مارال و فریال رفته بودن.

- برداشتید؟؟!

په نه په! الکی رفتهم وبرگشتم!!!!

-بله باجازتون! خدا حافظ!

خدا حافظی تو دهنش نیست!

به طرف در رفتهم وبازاله هم خدا حافظی کردم. هاله هم جلو او مدوشماره م و گرفت و گفت که میخوادبازم منوبینه.

به طرف ماشین رفتهم وسوارشدم.

مارال برگشت و گفت.

- چی روجا گذاشتی؟؟!

من هم قضیه عطر فرهاد رو گفتم. فریال باخنده گفت: گفتم بوی عطر فرهاد تو ماشین پیچیده! یه لحظه فکر کردم او هم

اومده!!!!

مارال ماشین راروشن کرد و گفت: حال این هیچی چیز شخصی چی بوددیگه گفتی؟؟!

تازه یادم افتاد چه حرف مزخرفی زدم!!!

آن شب خیلی به فرهاد فکر کردم. به خانواده اش. و از اینکه فهمیدم هاله وهما و سمیرا دختر خاله هایش هستند خوشحال

شدم!!!! و یک چیز دیگه اینکه فرهاد تک فرزند بود و امسال 24 سالش تمام میشد اما من تازه 19 سالم بود!!!

صبح روز بعد باناراحتی از خواب بلند شدم. باید به سمنان می رفتهم. اصلانمی خواستم بروم! ولی مجبور بودم. پدر و مادرم

ناراحت می شدن. مادر بزرگها و دایی م هم منتظر بودن. دلم بر اشون تنگ شده بود. ولی به اینجاعادت کرده بودم و می

خواستم بمونم! هر چند که 2 هفته کلاس نداشتیم و فرهاد رو نمیدیدم!!

بعد از صبحانه و سایلمو جمع کردم و به آژانس زنگ زدم. آگه خودم ماشین راحت بودم!!

بهره این دفعه که رفتهم به بابابگم واسم بخره!!!

چه ماشینی بخرم؟؟!

فرهاد پرشیا سفید داشت ولی من خوشم نمیومدم! بیشتر به درد پسرامیخوره! 206 هم که مارال داره! آگه بخرم فکر میکنه

از اون تقلید کردم!

کمری یا پرادوچی؟؟!

نه خیلی بزرگن!!!

نفس پاشو و سایل تو بردار که الان آژانس میاد! کمتر خیالبافی کن! بذار بابات قبول کنه اون وقت انتخاب کن که چی

بخری؟؟؟؟!!

سوار ماشین شدم. وای دوباره ترمینال!!!! آگه سمنان یه فرودگاه داشت نمی خواست اینطوری رفت و آمد کنم!!!! به

فریال و مارال خبر نداده بودم که دارم میرم.

تصمیم گرفتم وقتی رسیدم بشون خبر بدم...

طبق معمول تمام راه رو توی اتوبوس خوابیدم! ولی وقتی رسیدیم باز هم سرم درد میکرد و حالم اصلا خوب نبود!

باز هم با آژانس به خونه رفتهم.

خونه ما خونه ای دو طبقه با سنگهای سفید و در و پنجره ی سفید و مشکی بود.

مامان جلو اومد و گفت:

سلام خوبی؟ تازه رسیدی؟! چرانگفتی بیایم دنبالت؟!

- سلام. خودم اوادم دیگه!

بوشش کردم و داخل شدم.

نازنین خواهرم رو دیدم. سوم ریاضی بود ولی هنوز شیپنتهای بچگی ش و داشت! هرچی فکر کردم دیدم وقتی من

همسن او بودم اصلا بازیگوش نبودم!! این به کی رفته خدای دونه!!!

- سلام نازی خوبی؟!

به پشتم زدو گفت: صد دفعه گفتم نگو نازی خوشم نیما!

- به نظرم بهتره از نازینه!!!

من دویدم تازش دورشم اوهم مثل همیشه دنبالم اومد!! الانه که صدای ماما و بابا بلندبشه و منو دعا کنن! عجب

شانسی!!!! همه تقصیرا گردن منه!!

با باباهم روبوسی کردم. به طبقه ی بالارفتم. در اتاقی راکه ته راهرو بود باز کردم.

پایین پنجره تختم بود. کنارش هم یک میز کوچک مشکی و روبروی تخت هم کمد دیواری و کنارش کتابخانه م و طرف

دیگرم کمد عروسکام! خیلی دوسشون داشتم! با این سنم عروسکهام بیشتر از نازنین بود!!!

به اتاقم تو تهران فکر کردم. تخت و روبروی در زیر پنجره گذاشته بودم باروتختی صورتی کمرنگ و قلبای

سرخابی! روبرویش میز آرایش سفیدم قرار داشت و سمت راست اتاق هم کمد لباسم که دیواری بود و رویش ماه

و ستاره های صورتی و یاسی چسبانده بودم. وقفسه سفید کتابام و سمت چپ اتاق گذاشته بودم. رنگ اتاق هم صورتی

بود. کف اتاق هم سرامیک های سفید بارگه های صورتی که به قالیچه کوچک صورتی اونارو خوشگلتر می کرد.

ولی اتاق اصلی م سفید بود.

لباسام و تازه عوض کرده بودم که ماما صدام زد: نفس ناهار حاضره!

موبایلمو برداشتم و به مارال زنگ زدم.

- معلوم هست کجایی؟!

- سلام.

- علیک سلام.

- سمنانم.

- سمنان؟! چرا به مانگفتی؟؟؟!

- وقت نشد گفتم رسیدم میزنم!

- به خونتون کلی زنگیدم کسی جواب نداد نگران شدم خب!

- از کی تا حالا نگران من شدی؟!

باور کن اصلا وقت نداشتم.

- حالا دیگه واسه ما وقت نداری؟!

- کلی کار دارم باید به دوستهامم سر بز نم. سعی میکنم تا دوز دیگه برگردم.

- کدوم دوست؟! دوست جدید پیدا کردی مارو فراموش کردی؟!

- نخیر حسود!!!! دوست دیرستانم!!

- پس برو باهونا!

- ا مارال چرا اینجوری میکنی!!!

- شوخی کردم. خب دیگه کاری نداری؟ عصر با ساسی قرار دارم!

- باشه برو بای!

به فریال هم زنگ زدم. اونم صبح رفته بود. مشهد.

به آشپزخانه رفتم. وسط آشپزخانه میز گرد چهار نفره ای بود. سمت راست اجاق گاز و سمت چپ ظرفشویی و یخچال بود.

ناهارو باهم خوردیم. مامان و باباخیلی راجع به درسها پرسیدن. من هم وسطا موضوع ماشینو مطرح کردم. همشون در برابر من جبهه گرفتن و مخالفت کردن! باید حدس می زدم!

اول مامان شروع کرد: فعلا به دردت نمیخوره!

(اگه الان نمیخوره پس کی میخوره؟! والا!)

- مامان لازم دارم میخوام برم دانشگاه برم خریدیام سمنان بهتر از اتوبوس و آژانسه!

نازی- خودت میگی میتونی با آژانس و اتوبوس رفت و آمد کنی وقتی اینهاستن ماشین شخصی میخوای چیکار؟! - نازنین تو حرف نزن. وقتی خودت ماشین لازم داشتی میگم برات نخرن ها!!

همیشه نازنین با من مخالف بود و حسودی میکرد.

بنازنین رابطه ی خوبی نداشتم. فقط گاهی اوقات باهم جور می شدیم که میخواستیم کاری رو بدون اجازه انجام بدیم یا وقتی بهم احتیاج پیدا میکردیم. مثلا من درسا بهش کمک میکردم. ولی باز هم اخلاق بدی داشت. اگه تمام کارهاشم انجام می دادم به جای تشکر با من دعوا می کرد.

باباهم طبق معمول چیزی نگفت.

بحث با اونها فایده ای نداشت. اگر تا صد سال دیگه هم جلوشون می نشستم و دلیل میاوردم که ماشین لازم دارم باز هم اونها حرف خودشون و می زدن. به اتاقم رفتم. چند دقیقه ای بیشتر طول نکشید که مامان وارد شد.

~ فصل نهم ~

روی تخت نشست و گفت: دیگه چه خبر؟! - هیچی من فردا میرم خونه مامان بزرگ پس فردا هم بر میگردم.

تعجب کرد و گفت: چرا؟! مگه کلاس داری؟ - نه ولی کار دارم باید برگردم!!!

نازنین با سرو صدا وارد شد و خودش راروی تخت پرت کرد. اتاق که نیست.....!!!!

میخواستم چیزی بهش بگم که دیدم هنوز مامان اونجاست اگه دعا کنیم همه چیز تقصیر من می افته!

همین که مامان رفت بهش گفتم: چه خبرته؟! من کی اینجوری تو اتاقت اومدم که تومیای؟!!!!!

از جاش تگون نخورد.

- نازنین پاشو برو اتاقت.

- نمی خوام!!!

می دونستم که حرف زدن باهاش فایده نداره بلندشدم وبه اتاقش رفتم ومحکم روی تختش نشستم.
 دنبال اومدوگفت:پاشو!!!!!!(چه پرروئه!!)
 به اتاقم رفتم ودررو قفل کردم.اصلاحوصله ش. نداشتم.
 تا ساعت 4 خوابیدم بعدهم به سانازدوستم زنگ زدم تا ببینمش.
 توی پارک باهاش قرار گذاشتم.وقتی که دیدمش فورابغلش کردم.دلم خیلی واسش تنگ شده بود.
 سانازتوسمنان فیزیوتراپی میخوند.
 چشم وابروهایش قهوه ای وموهای وزقهوه ای داشت.قدش هم مئه من بلندبود.همیشه ته کلاس می نشستیم!
 - چطوری نفس دلم واست یه ذره شده بود.
 روی نیمکت کنارش نشستم.
 - منم همین طور.چه خبر?
 - سلامتی خبر خاصی نیست.چندروز می مونی?
 - پس فردا برمیگردم.
 - چرا انقدر زود؟!
 - کار دارم دیگه!
 - می خواستم خونمون دعوتت کنم چیف شد!
 - باشه دفعه بعد میام.یادت نره ها!
 خندیدوگفت:باشه منم بایدیه روز بیام!
 - پس بیاتهران.
 - باشه اگه اومدم بهت سر می زنم.
 تاشب باهم حرف زدیم وشامم باهم خوردیم.
 صبح روز بعدبه خونه ی مادر بزرگ مادریم رفتم.دایی هم اونجا بود بادختر داییم سوگل که 5ساله بود.
 اختلاف سنی رو!
 ناهار و اونجا خوردیم.عصر هم به خانه ی پدر بزرگم رفتم.پدر بزرگ جلوی شومینه نشسته بود ومجله میخوند ومامانی هم قرآن...خیلی دوسشون داشتم.
 من ونازی تنهانوه هاشون بودیم.وقتی کنارشون بودم خیلی خوشحال می شدم.شام روهم اونجاموندم.
 کلا دعوت بودم!!!!
 صبح ساعت 7 بیدار شدم.هیچ وقت یک خواب درست وحسابی نداشتم.مامان هم بیدار بود.باهم صبحانه خوردیم.نازی به مدرسه وباباهم به اداره رفت.از هردوشون خداحافظی کردم.
 ساعت 10به طرف تهران حرکت کردم.ظهر به اونجا رسیدم.به اتاقم رفتم ووسایلمو گذاشتم.
 به مارال sms دادم که عصر بیاید پارک تاباهم صحبت کنیم.
 سریع جواب داد:برگشتی؟باشه میام.
 انگار که جلوی گوشی نشسته بودتامن اس بدم!شاید هم منتظر اس ساسان بود.
 نوشتم:آره تازه برگشتم 6بیا!

- به فریال زنگ زدم.
- سلام فری چطوری؟! -
- سلام خوبم خوبی؟! -
- خوبم هنوز مشهدی؟! -
- آره جات خالی تو کجایی؟! -
- خوش بگذره من تازه برگشتم.
- چه زود!
- دیگه!!
- خندید:مامان دعوت کرد که بیای اینجا گفتم میری سمنان حالا که برگشتی بیا.
- باخوشحالی گفتم:خیلی دوست دارم پیام ولی مزاحم شمانمیشم.
- نه بابا این حرفا چیه؟! مارالم میاد.
- باشه من عصر مارالومیبینم بلیط که گرفتیم بهت خبر میدم.
- پس منتظر تم. خدا حافظ.
- خیلی خوشحال بودم که مشهدمیرم واز همه مهم تر اینکه کنار دوستامم!
- تازه میتونستم احسانم ببینم!! چه شکلیه!!
- هروقت فریال ازش صحبت می کرد تصویرش توی ذهنم یک مرد عینکی با ته ریش مشکی میومد!
- خانواده فریال زیاد مذهبی نبودن نمیدونم چرا من درباره احسان اینطوری فکر میکردم!
- شاید به خاطر این بود که فریال میگفت سرش همیشه پایینه! منم اینوبه پای مذهبی بودنش گذاشتم!!! (بیچاره!!)
- مارال به پارک اومد.
- چرا انقدر زود برگشتی؟! -
- ناراحتی برگردم -
- نه ولی ماهنوز یک هفته دیگه بیکاریم. نکنه دلت طاقت نیاورده و اومدی که زودتر ببینیش!
- اگه اینطوری بهاید بهت بگم که تادو هفته دیگه نمیبینیش!!!
- اصلا اینطوری نیست!
- نظرت راجع به سفر مون چیه!!!!
- من که میرم به نظرت چند روز بمونیم؟! -
- من میخوام 3-4 روز بمونم چون اینجا بیکارم!
- بالبخند گفتم: اگه کاری نداری پس چرا اومدی؟! -
- ا- مارال گیر دادی ها!! خونه فریالشون بمونیم؟! بدنیست؟! الان میگن چه پروئن!
- خودشون دعوتمون کردن بدون دعوت که نمیریم! ولی من ساسی رو چیکار کنم؟! دلم واسش تنگ میشه!
- چه لوسی!!!! باور کن اگه دوروز نبینیش چیزی نمیشه! راستی بلیطهارو هم بگیر.
- قطار یا هواپیما؟! -
- فرقی نداره.

- قطار حالش بیشتره.

- باشه روز وساعتشم بهم خبریده.

!ok-

برای پس فردا پرواز داشتیم. به پدر و مادرم هم زنگیدم و خبر دادم.

در فرودگاه:

- مارال مگه نگفتی واسه قطار میگیری؟! بعدشم آخه این ساعته؟! 12 میرسیم. نمیگی مردم میخوان بخوابن؟!!

- چیکار کنم قطار تابه هفته دیگه نداشت ماهم که واسه همین هفته میخوایم. هوا پیمام فقط این ساعت بود.

همان طور که انتظار داشتم 12 شب رسیدیم. فریال با کسی که احتمالاً برادرش بود منتظر مون بود. و با هر دوشون سلام

و احوال پرسى کردیم و به طرف ماشین حرکت کردیم.

ماشینشون کمری سفید بود! اصلاً به فرشیدن میومد پشت این ماشین گنده بشینه! وقتی پشت فرمون نشست خندم

گرفت!!!

چشمه اش عسلی و موهای بور صاف داشت. تی شرت سفیدی هم پوشیده بود.

فری بیخشید این موقع مزاحمتون شدیم تقصیر ماراله!

- به من چه؟! همین یه ساعت داشت خب!

- اشکال نداره فقط خدا کنه واسه شما هم یه روز اینجوری مهمون برسه!!!

- |||| گفتم اشکال نداره که!! این دیگه چه نفرینی بود؟!!!!!

به خونه شون رسیدیم. خانه ای ویلایی بانمای سورمه ای و در و پنجره های سفید و مشکی.

وارد خانه شدیم. پدر و مادش هم بیدار بودند.

وقی مامان فریالو دیدم فهمیدم که فریال و فرشیدشیه مادرشون هستن. چون باباش چشمه اشکال مشکی داشت ولی

چشمای مادرش قهوه ای بود.

بعد از روبوسی به اتاق فریال توی طبقه بالا رفتیم. رنگ اتاقش بنفش بود. گوشه اتاق یک تخت سفید بامیز آرایش

سفید گذاشته بود. سمت چپ هم قفسه کتابهاش که به رنگ بنفش بود. کف اتاق هم پالازموکت یاسی.

اتاقش بزرگ و خوشگل بود. مارال روی تخت نشست و گفت: من که خوابم میاد!

بعدم روی تخت دراز کشید و چشماشو بست.

- چه زود پسر خاله شد! روی تخت من که نباید بخوابی! پاشو لحافی چیزی بنداز زمین بخواب!

مارال چشمه اشو بازو با اخم گفت: من رو زمین نمیخوابم. اتاق مهمونی چیزی نداری؟!!

- دیگه چی؟! چه پرروئه! پاشو خودم خستم میخوام بخوابم.

مارال بلند شد و گفت: پس یه چیزی بنداز زمین بخوابیم!! اه... اینم از مهمون داریش!!!

فریال غرغر کنان براوان لحاف انداخت و ماهم تا 10 صبح خوابیدیم.

احساس کردم کسی بهم لگد زد!

- اه پاشین دیگه تنبلا!! مگه دیشب نخوابیدین؟!!

اه فریاله!!!

- چته یواش تر دردم اومد!

مارال - فری ولمون کن!!

- پاشین مگه نمیخواین برین بیرون؟!

نشستم و گفتم: چرا میایم.

- پس بجنین حوصلم سررفت!

بلندشدم و لباسهامون و عوض کردیم.

فریال - این شالا تونو در بیارین پایین کسی نیست! تنهاییم.

به طبقه پایین رفتم.

رنگ پذیرایی شون کرم بود و بامبلای قهوه ای زیبایی خاصی داشت!

تو آشپزخونه دوریک میز مربع 4 نفره نشستیم. سمت راست آشپزخونه سینک ظرفشویی و سمت چپ یخچال و گاز بود.

من - فری دمپایی ندارین؟! پاهام روسرامیک یخ زد.

دمپایی هاشوبه طرفم پرت کرد و گفت: بی خود دعوتتون کردم از وقتی اومدین یه ریز گرمی زنین!

مارال - نفس جمع کن بریم!

- بریم.

- بی جنبه ها حالا کجا میخواین برین؟! شوخی کردم بیخشید!

مارال خندید و گفت: آگه اینوهم نمی گفتمی نمی رفتیم!

فریال از روی زمین لنگه کفشو برداشت و به پشت مارال زد.

- آخ!!!!

مارال دمپایی رو برداشت و به طرف فریال پرت کرد.

به فریال گفتم.

- فری آخربهم دمپایی ندادی!!

فریال لنگه دیگه رو برداشت و به سرم زد!!!!

- بابایواش تر!!!! بنده خداهشوهرت نمیتونه باهات دعا کنه! فکرکنم میکشیش!!!!

فریال خواست چیزی بگه که مارال باخنده گفت: بیچه ها اونجارو!

نگاهمون به شیرسماور افتاد که داشت ازش آبجوش بیرون میومد!

همه زدیم زیرخنده!

فریال: خاک برسرتون حواسمو پرت کردین!!!!

~ فصل یازدهم ~

رفتم طرفش تابش کمک کنم که زمین و خشک کنه! که خوردم زمین!

- آی کمرم شکست!

مارال و فریال بلند میخندیدند! بلندشدم و روی صندلی نشستم!

فریال به طرف اومد که مته زمین خورد!!!! چه لحظه باحالی بود!!!! همون طور روی زمین نشسته بود!!!!

صبحانه رو خوردیم و برای بیرون رفتن آماده شدیم.

فریال - الان فقط میشه رفت فردوسی چون همه جاتعطیله. اگه بخواین هرروز تااین ساعت بخواین به هیچ جانمیرسیم!!! گفته باشم!!

بعدهم به اتاق فرشیدرفت وباسویچی برگشت.

- باماشین فرشیدمیریم!

ماشین فرشید زانتیابود! بازاین بیشتربهش می اومد!

سوارشدیم وبه طرف آرامگاه فردوسی حرکت کردیم.

راه تقریبایاد بود وجاده هم کسل کننده.

بالاخره رسیدیم. یک استخر بزرگ وسط کلی درخت اونجارو خیلی زیبامیکرد. باهم عکس گرفتیم وبعدهم داخل شدیم. مجسمه هایی از شاهنامه اونجا بود. همین طور آرامگاه فردوسی. فاتحه ای خونیدیم وبه طرف موزه رفتیم. چیزهای خیلی زیبایی داشت.

بعدهم رفتیم تاخریدکنیم. من مجسمه فردوسی ومارال هم چیزهای تزیینی خرید. هر سه مون سه تاکلاه کرم خریدیم و سرمون گذاشتیم! چه قیافه های خنده داری!!!

برای ناهار به خانه رفتیم. مادر فریال ته چین درست کرده بود. من خوشم نمیومد. ولی چه میشه کرد باید خورد!!

خوشمزه بود ولی وقتی آدم به چیزی رودوست نداره نداره دیگه!!

تشکر کردیم و سه تایی باکلی اصرار ظرفهارو جمع وشستیم.

به اتاق فریال رفتیم. هر سه روی تخت نشستیم.

من - مارال فک کنم الانه که تخت بشکنه!!

فریال - اشکال نداره! شما تا چیز هامنوبهم نزنین راحت نمیشین!

مارال - من میگم عصر بریم الماس شرق بعدهم حرم نه؟!!!

من - نه الماس شرق خیلی وقت می خواد به حرم نمی رسیم. بریم بازار رضایه چرخه بز نیم بعد حرم! چی میگید؟! مارال - باشه قبول.

فریال - منم موافقم.

من - راستی فری احسان کی میاد؟!!

باشوق وذوق گفت: فرداشب میان منوبینن!!!!

عصر به بازار رضارفتیم. چیز خاصی نخردیم فقط چرخیدیم وکلی خندیدیم! جواب تیکه های پسرارو میدادیم ورد میشدیم!

یه پسره که مغازه عطر فروشی داشت بادیدنمون تنشو روی پیشخون خم کرده بود ومیگفت:

دختر! یه دقیقه بیاین اینجا... بیاین کارتون دارم!

- اه جون بکن بگو چیه!

- نه شماییین!

ماهم نرفتم.

دوباره یه پسر دیگه جلوی مغازه ایستاده بود گفت: عطر نمیخواین؟!!

ماهم فقط میخندیدم ورد میشدیم!

بعدش به حرم رفتیم. چادرهامونوسرمون کردیم. عجب قیافه هایی! باخنده وارد شدیم.
 همش بهمون گیر میدادن.
 - دخترم موها تو بپوشون!
 یا زنا با فرچه میزدن تو سرمون!
 - چادر تو جلوتر بکش!
 مافقط غش غش میخندیدیم!
 فریال به تنگ اومد با آرنجش به پهلویم زدو گفت: زشته!
 داخل شدیم. زیادشلوغ نبود. دستمون به ضریح رسید. کاش فرهادهم اونجا بود. برایش دعا کردم تا هر جاکه هست
 شاد باشد!
 قرآن خوندم وبعدهم به طرف سقاخانه رفتیم. به به!! عجب آب خنکی!!!
 زمین خیس بودوبا اون پلاستیکهایی که پامون کرده بودیم چیزی نمونده بودکه زمین بخوریم! به خصوص من که
 همش پاهام به زمین میچسبید!
 در محوطه بیرون نشستیم. بهم چسبیده بودیم تا گرم شویم.
 به آسمون نگاه کردم پراز ستاره بود. یه ستاره پرنور توجهمو جلب کرد. نگاش کردم.
 باصدای فریال به خودم آمدم: کاش احسان اینجا بود!
 مارال سرشو روی شانه فریال گذاشت وگفت: وساسان!
 منم سرمو روی شونه مارال گذاشتم وگفتم: بی معرفتاپس فرهادمن چی میشه?!!!!
 مارال - باشه اونم بیاد!
 بغض کرده بودم کاش این آرزویم برآورده می شد!
 یعنی روزی می رسه که ما باهم بیایم اینجا?
 جلوی چشمهام تار شده بود. بالاخره اشکها جاری شدند! پاکشون کردم و صاف نشستم.
 مارال - چرا ساسان زنگ نزد?
 فریال - چرا زودتر فردانمیشه احسان بیاد خونمون?!!!
 من - چرا دلم واسه فرهاد تنگ شده واون اینجا نیست?!!!!
 باهم زدیم زیر خنده!!! چه حرفهایی می زدیم!!! به لحظه فکر کردم هنوز هم بچم!!!!
 بعد از اینکه حرفهامونو زدیم بیرون رفتیم که چشممون به عصایی خورد که دست یک خادم بود.
 وقتی نگاه کنجکاو مونو دید گفت: هر کس بهش دست بزنه بختش باز میشه!
 مارال - نفس اول تو برو!!!!
 الان مرده چه فکری می کرد?!!!!
 بالاخره سه تایی باخنده بهش دست زدیم!!!! بلکه بختمون واشه!
 شامو باهم بیرون خوردیم. مادر فریال جلوی در منتظر بود.
 - چقدر دیر اومدین؟! شام یخ کرد!
 فریال - مایرون خوردیم!

- چرا خبر ندادی؟! من کلی غذا درست کردم!

- یه دفعه ای شد!!!! بذار فردا میخوریم دیگه!

- از دست تو!!!!

این و فرشید در حالی که از پله ها پایین میومد گفت!

هرسه به دستش خیره شدیم!

فریال به طرفش رفت و پرسید: چی شده؟! تو که تاظهر خوب بودی!

فرشید - تصادف کردم! عین آدم داشتم از پیاده رو رد می شدم که یه نفر باموتور زد دستمو شکوند!

فرشید روی مبل نشست و فریال هم کنارش.

- آخه چرا حواست نبود؟!

- من حواسم بود اون مرده حواست نبود!

فریال دست فرشیدو بوسید و گفت: الهی بمیرم برات!!!!

فرشید خودش و از فریال دور کرد و گفت: حالا خودت ولوس نکن!

فریال بلند شد و گفت: بی جنبه! حقته!

من - ایشا... که زودتر خوب میشه!

مارال - همین طوره!

صبح روز بعد به چند مرکز خرید رفتیم و خرید کردیم! خرید کردن خیلی حال میده اونم بادوستات!

تو یکی از پاساژها بودیم که گوشی مارال زنگ خورد. سرم و جلو بردم و گفتم: مارال دعادیشبت بر آورده

شده!! ساسانه!!!

مارال - الان چه وقت زنگ زدنه؟! بعد از دوز روز تازه به یاد من افتاده؟! ولش کن جوابشون میدم!

ساسان چندبار دیگه هم زنگ زد ولی مارال جواب نداد.

ناهار و توخونه خوردیم. پدر و مادر فریال به خانه خاله ش رفته بودن تا شب باهم به اینجاییان چهار تایی سر میز نشستیم.

فرشید - فریال اون لیوانو بده.

فریال - خودت بردار.

- بده دستم نمیرسه!

- میرسه یکم بیشتر دراز کن میرسه!

- مثلا دستم شکسته ها!

- یکیش شکسته اون یکی که سالمه!

من یه لیوان به فرشید دادم.

- مرسی!

برای خودش آب ریخت و روبه فریال گفت: آب نمی خوری؟!

- چرا اتفاقا خیلی تشنمه!

- پس بیابخور!

فریال دستشوجلو بردتالیوانوبگیره.
 که فرشید آبو روی سرش خالی کرد!!!!!!
 ما میخندیدیم و فریال جیغ می زد!
 - فرشید حسابتومی رسم اه!!!!!! الان باید برم حموم!!
 یه مشت به بازوی فرشید زدو بلندشد.
 - آخ دوستم باباشکسته!!!! حالاکجامیری بیاطرفهارو بشور!!
 - عمرا اگه من بشورم خودت باید بشوری!
 - اگه نشوری دوستات می شورن ها!
 - بشورن خب چه بهتر!
 من - ایا یعنی چی؟! مامهمونیم!!!
 - مهمون ومیزبان نداره که پاشین میزو جمع کنین!
 فرشید بلندشدو گفت: شوخی کردم! میشورم!
 ظرفهارو ازش گرفتم وگفتم: منم شوخی کردم!
 فرشید بیرون رفت ومن ومارال ظرفهارو شستیم!
 مارال - ازدست فریال!!! اگه نمی رفت مانمیشستیم!
 - اشکال نداره حالا!
 دراتاق فریال منتظرش نشسته بودیم. بعد از چند دقیقه اومد.
 من - صدسال بعد!!!! چرا انقدر دیر اومدی?!
 مارال - یه ذره آب ریخت لازم نبود بری حموم! آبش تمیز بود باور کن!
 فریال روی تخت نشست وگفت: واسه شب رفتم!
 مارال - آهان خب اینو از اول بگو! تقصیر فرشید ننداز!
 من - فری ماپس فردا برمیگردیم. میای دیگه?!
 فریال - زود نیست?!
 مارال - نه چند روز دیگه باید بریم دانشگاه.
 من - اگه منتظر احسانی باید بگم معلوم نیس که دوباره بیاد خونتون تابیینیش!
 فریال - حالاببینم چی میشه!
 من - پس زود باش موها تو خشک کن که بریم الماس شرق تا بعد ابیینی چی میشه!
 فریال - باشه!
 به الماس شرق رفتیم. مارال برای ساسان عطر خرید. کاش من هم میتوانستم برای فرهاد چیزی بخرم!
 یهو فکری به سرم زد!
 یک گردنبند قلب خریدم که یک طرفش نگین ریز داشت و داخلش هم (F) بود.
 مارال - تو که نمیخوای اینوبهش بدی?!
 من - معلومه که نه مگه خلم?!
 فریال - مگه خلم؟! مگه خلم! مگه خلم!

- شاید این کار از تو بعید نیس!
 به خونه برگشتیم. مهمونا هنوز نرسیده بودن.
 من بلوز مشکی باجین سفید پوشیدم. مارال هم بلوزیاسی فریال هم بلوز صورتی پوشید.
 من - چه خوشگل شدی امشب!
 بالاخره احسانو دیدم. موهای مشکی لخت و چشمهای مشکی داشت. عینک مشکی هم زده بود که بزرگتر از سنش نشون میداد. به فریال نگاه کردم فقط لبخند می زد!
 معلوم بود خیلی خوشحاله! خوش بحالش!
 مادر فریال مارابه خواهرش معرفی کرد.
 بعد از کلی صحبت شام خوردیم. انگار باز هم مهمانها قصد رفتن نداشتند! خسته شده بودم. به فریال که نمیتوانستم چیزی بگویم چون مطمئن بودم اگه اوناتا فردا صبح هم میموندن اوهم میموند!
 مارال هم که انگاری میل به شنیدن صحبتهاشون نبود!
 به احسان نگاه کردم داشت زیر چشمی به فریال نگاه می کرد. فریال هم سرشو پایین انداخته و باریشه های شالش بازی میکرد. قریون خجالتت!
 چه لحظه قشنگی!!!!!!
 مهمونها آماده رفتن شدن.
 ما هم بعد از جمع کردن ظرفها به اتاق فریال رفتیم. فریال روی تخت نشست.
 مارال بالشو به طرفش پرت کرد و گفت: کجایی تو!!
 - همین جا!!!!
 موبایل مارال زنگ خورد.
 - ساسانه چیکار کنم؟ دلم واسش تنگ شده!
 - خب بردار دیگه زنگ نمیزنه اونوقت پشیمونی سودی نداره!!!!
 مارال به من و فریال نگاه کرد. به فریال اشاره کردم که بیرون برویم شاید بعد از چند روز میخواستندح رفهایی بزنند که به ما مربوط نبود!
 فریال - مارال مامیریم پیش فرشید ببینیم دستش چطوره!
 مارال - باشه!
 به اتاق فرشید رفتیم. رنگ اتاقش آبی آسمانی بود. تختش هم مشکی و گوشه اتاق قرارداد داشت. سمت راست اتاق هم یک میزولپ تاپ قرارداد داشت.
 فرشید روی تخت جابه جاشد و گفت: چه عجب اومدی به داداش بیچارت سر بزنی!
 - دستت چطوره؟!
 - مردم از درد! وحشتناکه!
 من - واقعا?!
 فریال - نه بابا فیلمشه!
 فرشید به فریال لگدی زد و گفت: تو که نمیدونی!! هیچی نگو!

من - ایشا...زودتر خوب میشه!

فرشید: ایشا...! فریال میشه یه لیوان آب بیاری؟!

فریال - ا تو چقدر آب میخوری نترکیدی؟!

فرشید: یه دفعه ازت اب خواستمها!

فریال - این دومین دفعه تو امروزه!

فرشید - دفعه هاشم حساب کردی؟!

فریال - نفس میشه براش آب بیاری؟!

فرشید: من به تو گفتم تو باز به یه نفر دیگه میگی؟!

برایش آب آوردم و بعد هم باهم به اتاق فریال برگشتیم.

من - چی شد؟

مارال - هیچی گفت صبر کرده تا برسم بعد بزنگه! آره جان خودش!

فریال - دیگه چی؟!

مارال - هیچی گفتم پس فردا میایم و دیگه همین!

من - همین!!!!!!

دیگه چیزی نپرسیدیم و خوابیدیم!

صبح روز بعد تا عصر به موجهای ابی رفتیم و ناهار رو هم اونجا خوردیم. واقعا خوش گذشت!

عصر رفتیم حرم بعد هم شهر بازی!

فریال تصمیم گرفته بود با ما برگرده.

آماده ی رفتن بودیم. فرشید ما رو تا فرودگاه همراهی میکرد. با اون دست شکسته ش مجبور بودیم با آژانس بریم!

چمدونارو جمع کردیم. مامان فریال پایین پله ها منتظر مان بود. پدرش هم سر کار بود. مامانشو بوسیدم و گفتم:

بیخشید تو این مدت مزاحمتون شدیم!

- شما مراحمید باز هم بهمون سر بزنین خوشحال میشیم!

مارال و فریال هم خدا حافظی کردند. آژانس اومد. فرشید جلو ما هم پشت نشستیم.

چه لزومی داشت فرشید هم بیاد؟!!!! او که رانندگی نمیکرد!!!! (باز پررو شدم!!!)

در ذهنم دنبال روزی میگشتم که با فرهاد کلاس داشتیم!

قطعات 7-8 روز دیگه نمیدیدمش! چه بد!

فرشید سکو تو شکست و گفت: چرا همتون توفکرید؟! ناراحتید که برمیگردید؟!

فریال - آره من حوصله دانشگاهوندارم!

فرشید: تنبل! مثل اینکه خیلی بهت خوش گذشته!

مارال - باید هم خوش بگذره!!!!!! و بلند خندید!

فرشید سریع به عقب برگشت و مارال و نگاه کرد.

- منظورم این بود که پیش خانوادش بهش خوش میگذره دیگه!

فرشیدبرگشت. مارال به من و فریال آروم گفت: منظورم احسان بود! میدونیددیگه!
به فرودگاه رسیدیم. فریال و فرشید هم دیگر و بغل کردن و بعد از خداحافظی سوار هواپیما شدیم.
در فرودگاه ساسان منتظرمان بود! (چقدر طرفدار داریم! هر جا میریم یکی منتظر مونه!)

ساسان - سلام زیارتتون قبول! خوش گذشت!؟

یه دسته گل از پشتش بیرون آورد و گفت: قابل نداره!

سعی کردم نگاه نکنم تا خندم نگیره ولی نمی شد!

مارال هم معلوم بود داره از خجالت آب میشه! گل و گرفت و تشکر کرد.

ساسان ماروبه خونه رسوند.

بعد از اینکه وسایلم و جابه جا کردم به مامانم زنگ زدم تا خبر رسیدن مو بدم!

- سلام خوبی؟ خوش گذشت؟

- آره مامان جاتون خالی!

- چه خبر؟ کجاها رفتید!؟

بعد از صحبت با مامان و بابا و نازنین گوشی رو قطع کردم.

یک هفته از شروع کلاسهای گذشت. اونروز فرهاد هم سر کلاس میومد. چشمم به در بود تا اینکه اومد.

باقیافه ای گرفته. کنار محمد نشست ولی سرش پایین بود و جواب نمیداد.

صدایشان رامی شنیدم.

محمد - سلام خوبی؟

فرهاد - سلام.

محمد - چه خبر!؟

فرهاد دیگر پاسخی نداد.

از این رفتارش تعجب کردم چون همیشه سر حال بوده خصوص وقتی پیش محمد بود!

دیگه نگاهشون نکردم و مشغول گفتم و گویا فریال شدم که تازه اومده بود.

بعد از کلاس به طرف بوفه رفتم و 3 تا چایی گرفتم. مارال و فریال منتظرم بودن.

لیوانها داغ بودن و من با احتیاط به عقب چرخیدم که محکم به یه چیز نرم خوردم! یعنی کی بود؟! سرمو بالا گرفتم.

فرهاد!!! چایی روی مانتو من و بلوزش ریخته بود. عقب رفت! معلوم بود چاییها حسابی داغ بودن و بدجور سوخته!

باعصبانیت دستشو توی موهاش برد و بدون اینکه فرصتی برای گفتن ببخشید به من بده رفت!

انگار که مقصر منم! چسبیده به پشتم! خب برو اون و رتر!

گریم گرفت! چرا بمن اینطوری میکنه؟! این پسره چشه؟! مگه باهاش چیکار کردم!؟

از یه جادیه ناراحت سر من خالی میکنه!

نتونستم بیشتر از این خودمو کنترل کنم. رفتارش غیر قابل تحمله!

باگریه از دانشگاه بیرون رفتم. مارال و فریال دنبالم اومدن.

فریال - نفس چی شده؟! وایسا!

شدت گریه م هر لحظه بیشتر میشد.

انگار آسمونم دلش به حال من سوخت و از رفتار فرهاد ناراحت بود چون با صدای بلندی شروع به باریدن کرد
ورعدوبرقه‌هاش نشان از عصبانیتش میداد!

توان راه رفتن نداشتم. روی نیمکتی در پیاده‌رو نشستم. مارال و فریال هم بهم رسیدن و من هم ماجرا رو تعریف کردم.
مارال خندید و گفت: این که گریه نداره! واقعا خلی!

- بچه‌ها به خاطر لباسش ازم عصبانی شد؟!
فریال - نه بابا! خودتون ناراحت نکن! واقعا که بی‌لیاقته!
مارال مرابه‌خانه رساند. فریال هم پیشم ماند.
همش تو فکر اون لحظه بودم. اصلا انتظار چنین برخوردی نداشتم.
ولش کن نداشت چایمونو بخوریم! برم یه چایی واسه خودمون بریزم که یخ زدم از سرما!
لباسهامونو عوض کردیم و مشغول چایی خوردن شدیم.
فریال روی مبل نشست و گفت: آخیش اینجایه گرمه!
من هم کنارش نشستم.
فریال - خیلی ناراحتی؟!
همونطور که به روبرو خیره بودم و چهره اشو تصور میکردم گفتم: چرا رفتارش اینجوریه?!
- ولش کن خیلی خودشو میگیره انگار که کی هست!
در ذهنم دنبال دلیلی برای رفتارش می‌گشتم. شاید از من بدش میاد! ولی مگه من چیکار کردم!
منم هم کلاس ششم مثه بقیه دخترها! با اونامیگه و میخنده بامن.....!!!!
از این به بعد منم بهش محل نمیدم! تحملم یه حدی داره اخمو!!!!
فریال به دستم زد و گفت: کجایی؟ عصر بریم بیرون؟ من یه رمان جدید میخوام.
- آیی دستم! سوخته‌ها! اتفاقا منم بیکارم یه رمان میخوام.
به دستم نگاه کرد یکم پماد زده بودم ولی باز من سوخت!
- ببخشید ندیدم! فرهاد چه شانسی داره که رولباسش ریخته! والا!
به دستم خیره شدم. دوباره لحظه برخوردمون جلوی چشمم اومد! آگه میتونستم تمام چایی روروی سرش میریختم!
نه گناه داره!!
هوای خوب شده بود. کمی در پارک قدم زدیم و از هوای تازه لذت بردیم!
دو تارمان متفاوت گرفتیم تا با هم عوض کنیم!
در راه برگشت بودیم قدم زنان مغازه‌ها رو نگاه می‌کردیم. دو تا ذرت مکزیکی هم گرفتیم.
توی هوای سرد فقط همین می‌چسبه!
گوشیم زنگ خورد. شماره ناآشنا! یاکسی به ما زنگ نمی‌زنه یا مزاحم زنگ میزنه!
- بله؟
- سلام نفس جون خوبی؟ هاله ام!
- سلام خوبم مرسی. تو خوبی؟
- مرسی می‌خواستم ببینمت دلم واست تنگ شده.

بعد از کلاس مارال گفت: بریدیه جایی بشینید تا من به چیزی بخرم بخوریم.
 من - بذار با هم بریم بینیم چی داره.
 مارال - نمیخواه میای دسته گل به آب میدی! خودم میرم. بگین چی میخواین.
 من - منو بهونه نکن چون اون دفعه تقصیر فرهاد بودنه من! بعدشم من که میدونم میخوای بری پیش ساسی جونت!
 مارال - باشه ولی اون دفعه تقصیر خودت بود! بیاین بریم!
 وقتی قضیه سالگرد ازدواج هاله رو گفتم از خدا خواسته قبول کردن!
 فریال - چه عالی! من که میام!
 مارال - منم همین طور!
 من - بچه هامن میخوام کلاس طراحی ثبت نام کنم شمام میاین؟
 مارال - نه خوشم نمیاد.
 فریال - من میام خیلی دوست دارم.
 من - وقتی دبیرستان بودم کلاس می رفتم ولی ادامه ندادم. الان دوباره بیکار شدم میخوام برم.
 فریال - طراحی من متوسطه! حالا کجا بریم؟
 - هاله آموزشگاه جلوخونه فرهادشونو پیشنهاد داد.
 هر دو خندیدند.
 مارال گفت: خب زودتر بگومن فک کردم واقعا به طراحی علاقه داری حالا نگو که به خاطر فرهاد میخوای بری!
 - آخه چه ربطی داره؟! من میخوام برم کلاس خونشون که نمیرم!
 مارال - نه تو رو خدا برو!
 فریال - ول کنید دیگه به هر دلیلی چه فرقی داره؟! من میخوام باشگاه هم برم موافقین؟
 مارال - اره میام یکم چاق شدم.
 من - یعنی تا حالا باری بودی؟! به هر حال منم میام! بریم باشگاهی که جلوخونه شماس؟
 مارال - آره میرم هر سه تایمون ثبت نام میکنم.
 من - پس فری ماهم عصر بریم کلاس طراحی ثبت نام کنیم.
 - باشه.
 با هم به آموزشگاه رفتیم وساعت 4 ونیم عصر را انتخاب کردیم. بعد هم به اوازم التحریری رفتیم تا وسایل مورد نیازمون رو بخریم.
 کلاسها از یکشنبه هفته بعد شروع میشد.
 پنجشنبه هم رسید و من مونده بودم که چی بپوشم! بعد از زیر و رو کردن کمد تصمیم گرفتم شلوار جین بابلوز صورتی بپوشم. با مارال و فریال به خونشون رفتم. خونه قشنگ و نوسازی بود.
 ما اولین نفری بودیم که رفتیم. میخواستیم خیر سرمون به هاله تو تزئین خونه کمک کنیم.
 مبلهاشونو گرد روبروی تلویزیون چیده بودن و بعد از سالن پذیرایی آشپزخونه بود. سمت راست سالن 5-6 تاپله به دو اتاق خواب می خورد. به اتاقشون رفتیم. روی تخت یک بلوز سفید و شلوار جین خوش رنگی بود. معلوم بود هاله واسه میثم خریده تا امشب بپوشه! لبخندی زدم و با خودم گفتم:

هرچی هاله احساسیه پسرخالش.....!!!!

||| خب همه آدماکه مثل هم نیستن!

بیخیال! هرجوری که هست باشه مهم اینه که من دوش دارم!!!!!!

دلم میخواست پیرم هوا!!!!!! ازاون خوشحالی های الکی اومده بودسراغم!

لباسهامونوعوض کردیم. این دفعه هرسه موهامونو جمع کرده بودیم.

مارال دوطرف موهاشو بافته بودوپشت سرش گیره زده بود و شلوارجین پررنگ و بلوزسفیدپوشیده بود.

فریال هم بلوزیاسی و موهاشو باکلیپس بست.

بادیدنش گفتم: اه توجهقدریاسی و بنفش میپوشی؟! کم مونده صورتت هم بنفش بشه!

- خب ازاین رنگ خوشم میاد.

- یکم تنوع هم بد نیست.

- نفس گیرنده خودتوچرانمیگی دائماسفیدومشکی میپوشی؟! شدی شطرنجی!!!!

مارال بلندخندیدوگفت: اینوموافقم!

- الان که صورتی پوشیدم!

مارال- خب شدی پلنگ صورتی!

جوابش و ندادم ومشغول درست کردن موهام شدم.

نصفی ازموهاموباکلیپس جمع کردم نصف دیگه رو به طرف شونم ریختم.

باهم به پذیرایی رفتیم. هاله پیراهن کوتاه مشکی باکفشهای پاشنه دارسفیدپوشیده بود.

- خیلی خوشگل شدی!!!!

- مرسی عزیزم نظرلطفته! توهم همین طور.

فریال دستهاشو به کمرش زدوگفت: پس ماچی؟

هاله باخنده گفت: شاهم همین طور! راستی خوب شد اومدین تنهایی نمیتونستم کاراروانجام بدم. مامان و باباوخاله هام رفتن مسافرت من هم فقط دوستامودعوت کردم.

یعنی فرهادنمیاد؟!!

دیگه حال کارکردن نداشتم! انرژی کم شد!

هاله غذاهاروتزیین کرد. مارال هم خونه رومرتب میکرد. من وفریال هم شرشره هاروبه دیوارزدیم.

داخل بادکنکهاهم شرشره وکاغذرنگی ریختیم وبادشون کردیم! که بیشترشون ترکیدند!

بادکنکهاروتوی یک تورریختیم تابه سقف آویزون کنیم ووقتی میثم میاد بریزیم روسرش!!!!

کم کم مهمونا اومدن. بالاخره فرهادهم اومد و من نفس راحتی کشیدم! بلوزطوسی باخط صورتی پوشیده بود.

بابلوزمن سته!!!!!! یک لحظه لبخندزدم ولی وقتی بازهم نگاه عصبی شو دیدم اعصابم خردشد.

هاله به طرفش رفت من هم دنبالشون رفتم!

- فرهادچی شده؟

- هیچی قرصی چیزی نداری سرم داره می ترکه!

هاله بانگرانی نگاهش کرد: داریم مطمئن چیزی نشده؟

صداش کمی بالارفت: نه چیزی نیس!

- باشه!

دیگه فرهاد چیزی نگفت. هاله به آشپزخانه آمد و قرصی رابه من داد تا برایش ببرم.

- بی زحمت اینوبده به فرهاد.

- حتما!

سینی چایی رو بردم. آخر همه به فرهاد تعارف کردم بدون اینکه نگام کنه گفت: نمیخورم!

واقعا که بی تربیته! به درک نخور! معلوم نیست چش هست!!!

باحرص از جلوش رد شدم.

یک لیوان آب برداشتم و به طرفش رفتم. لیوانو گرفت و گفت: مرسی!

چه عجب!!!!!!

- خواهش میکنم!

هاله کنار پنجره رفت.

- میثم اومد!

چراغها رو خاموش کردیم. صدای باز شدن در اومد.

- هاله خونه ای؟!

هماچراغها رو روشن کرد. فریال بادکنکهارو تر کوند منم برف شادی روزدم! خیلی تعجب کرده بود.

هاله به طرفش رفت و کیفشو گرفت و گفت: عزیزم امشب سالگرد ازدواجمونه!

میثم بغلش کرد و گفت: مرسی عزیزم!

هاله رو بلند کرد و به وسط سالن اومد. چه صحنه عاشقانه ای! هاله رو پایین گذاشت و با همه احوالپرسی کرد.

واقعا که بعضیا باید عشق و عاشقی روازش یاد بگیرن!!!!!!!!!!!!!! به فرهاد نگاه کردم لبخندمی زد!

چقدر خوبه وقتی اون هم شاده! خوشحالیم دوچندان شد! خوشحالی من خوشحالی اون بود!

از فکر و خیالات بیرون اومدم. میثم نبود! احترام فرته لباساشو عوض کنه!

حدسم درست بود همان لباس سفید روی تخت پوشیده بود. به طرف فرهاد رفت و کنارش نشست.

خودمونیم وقتی حرف میزنه چه خوشگل میشه!!!!

هاله برای میثم یک زنجیر طلا سفید گرفته بود و جلوی همه گردنش انداخت. بعد هم شام خوردیم.

فرهاد سر میز نیومد تا غذا بکشه میثم برای او هم غذا برد. فرهاد عین بچه ها غذا نمیخورد!!!! من که نمیفهمم قضیه چیه?!

فرهادی که از هرچی میگذشت به غیر از غذا! حالا از غذا هم دست کشیده بود!

خدا باعث وبانی شولعنت کنه!!!!!!

!!!!!! نفس به توچه آخه?!

دلم و اش میسوزه خب!!!!

اشتهامنم کور کرد. کاش میتونستم دلداریش بدم!!

زدی به سیم آخرا!!!!

میخوای بری به پسر غریبه چی بگی?!

اگه برم پیشش سرم دادمیکشه ومیگه:به توجه؟! بعدهم ازخونه پرتم میکنه بیرون وازعصبانیت موهاشوچنگ میزنه!وسویچشودرمیاره ومیره!!!! اووووووه تاکجاهاپیش رفتم!بسه دیگه!خجالت بکش!

بلندشدم وظرف تنبلهایی روکه غذاخورده بودندوظرفهای خالی روجلوشون گذاشته بودن تامثال من براشون جمع کنه راجمع کردم!!!یکی ازهمون تنبلافرهادبود!خم شدم تاظرفشوبردارم.

احساس کردم گردنبندم ازلباسم زدبیرون!یک لحظه نگاه فرهادبهش افتاد.پوزخندی زد و روشو برگردوند. ظرفهاروبه آشپزخونه بردم.صورتتم داغ شده بود!شک نداشتم که عین لبوسرخ شدم!خاک برسرم که انقدربی احتیاطم!!فوراگردنبندوتوی لباسم کردم.

الان دارهچه فکری میکنه؟!گرفک کنه منظورم از(£)خودش بودم که خیلی زشته!خودشومیگیره وفکمیکنه کی هست وکلی خاطرخواه داره!اگه فک کنه به نفر دگهرومنظورمه که خیلی بدتر!!!!

اصلاچرابایداین فکرهاروکنه حرف دوم اسمم (£)داره دیگه!که به انگلیسی میشه حرف سوم! آره!همه حرف اولوگردن میکنن من حرف سوم!

روم نمیشدنکاش کنم!ولی اون نگام میکرد!!ماچراحالا؟!!!!

همه کاراش عجیبه!وقتی که بایدنگاه کنه نگاه نمیکنه وقتی که نبایدنگاه کنه نگاه میکنه!!!!

آه بلندی کشیدم وکنارفریال نشستم.

- بازچی شده؟!این آه هایی که میکشی طبیعی نیست!

- فرهادگردنبندمودید!

لبخندپررنگی زدوگفت:اینکه خوبه!آه کشیدن نداره!!البته اون که نمیدونه منظورت خودشه!!!!

- آبروم جلوش رفت!

چرادرش نیاوردی؟همه جاگردنته اگه به نفردیگه مثلامامانت دیدچی؟به اون چی میگی؟

- فعلاکه ندیده!

- بین این به اخطاربودتاهرجایی نندازی گردنت.

- چشم مامان بزرگ دیگه تکرارنمیشه!

بلندخندیدوگفت:دیگه چیکارکردی که انقدرعصبی نگات میکنه؟

به فرهادنگاه کردم دستش رومحکم زیرچونه اش فشارمیدادوبهم نگاه میکرد.

- چه میدونم این پسره مشکل داره!دوست دارم خفش کنم!

- آروم ترحالاچته؟!یه روزقربون صدقش میری یه روز میخوای خفش کنی!!

مارال کنارم نشست و نذاشت جوابشوبدم.

- مردم ازبس کارکردم!مثلا جشنشون کوچیکه؟!هزارتا آدم دعوت کردن!

به مبل تکیه دادوگفت:کمرم شکست!

پس ازمدتی جشن تمام شد.ماسه تابا فرهادمونده بودیم.

هاله- ببخشیدامروزخیلی خسته شدید.

- خواهش میکنم کاری نکردیم.

- به هر حال مرسی.

هاله به آشپزخونه رفت. من هم با بی حالی روی صندلی رفتم تا بادکنکها و شرشره هارویکنم. یهو از روی صندلی پرت شدم زمین! یه بادکنک زیرم بود که محکم ترکید! یه لحظه ترسیدم! گیج بودم! هنوز نفهمیده بودم که چی شده! مارال و فریال از خنده ریسه رفته بودند من هم به خاطر اینکه انقدر دست و پاچلفتی بودم به خودم لعنت فرستادم! سریع از روی زمین بلند شدم.

هاله - چی شد؟!

مارال با خنده جواب داد - هیچی یه بادکنک ترکید!

خونه رو جمع و جور کردیم و آماده ی رفتن شدیم.

فرهاد و میثم از اتاق بیرون اومدن.

فرهاد - با اجازتون من برم.

هاله - اگه میخوای اینجایمون.

- نه مرسی مزاحم نمیشم.

به طرف مابگشت و گفت: اگه ماشین ندارین برسونمتون.

- نه داریم ممنون.

فرهاد بعد از خدا حافظی رفت ما هم پشت سرش رفتیم.

روزهای گذشتند. از این روزهای تکراری خسته شده بودم. نه اتفاقی می افتاد نه ماکاری انجام میدادیم.

دلم خوش بود که هر دو هفته یکبار فرهاد و سر کلاس میبینم!! البته بعضی وقتها هم تو دانشگاه دیده میشد!!

زمان میگذشت. یکشنبه ها و سه شنبه ها از ساعت 4 تا 7 کلاس زبان و طراحی داشتیم.

کاش هیچ وقت کلاس طراحی نمی رفتم. واقعا مزخرف و خسته کننده بود!

همش استادمون یک حالت مینشست و میگفت: از من طرح بزنین ببینم!

بعد هم هزارویک ایراد میگرفت که باید مردونه کار کنی! خطات ضعیف هستن و...!!!

اسفند رسیده بود. میخواستیم بعد از کلاسها بریم خرید عید!!!

جلوی در آموزشگاه ایستاده بودیم. کسی نبود در هم بسته بود.

- اه اینا نمخوان بیان؟!

- خدا کنه بیان بیابیم و لش کن!

- کجا بریم تو این آفتاب؟!

ناگهان لبخندی زد و گفت: نظرت چیه بریم خونه فرهادشون؟!

- چرا خیلیم خوبه میریم میگیم بیکار بودیم گفتیم بیایم یه سری بهتون بزنین!!!!

- پس بیازنگشونو بزنینم در بریم!

- ول کن! من میترسم!

- تو برو تا کسی بگیر تامن بیام!!!

به طرف خونشون رفت ماشین فرهاد پشت در بود. پس او هم خونس! طوری که از آیفون تصویری دیده نشه زنگو

زدوبه طرف من اومد.

- فورا در تاکسی نشست. من هم آدرس خونه مارال و دادم.
- هه هه الان از خواب می پرن! چه حالی میده!
- زیاد طول نکشید که رسیدیم.
- زنگوزدم. بعد از مدتی آیفون برداشت.
- بله؟
- مهمون نمیخوای؟
- شما؟
- جلوی آیفون رفتم تا منوبینه.
- خسته نباشی واقعا! نفسم دیگه!
- تو اینجا چیکار میکنی؟
- بزار پیام تو میگویم!
- درو باز کرد و با هم داخل شدیم. یک طرف حیاط باغچه بود و طرف دیگر هم پارکینگ. چند تا پله هم به در ورودی و چند تای دیگر به در حال میخورد.
- مارال درواز کرد.
- سلام خواب بودی؟
- په نه په! یه چرت کوچولو بود. نمیبینی صدام گرفته و چشم عین هیولاشده!؟
- چرا! عین جن شدی!!!
- خمیازه ای کشید و گفت: حال من یه چیزی گفتم. بیاین تو کسی نیس!
- از جلوی در کنار رفت. داخل شدیم.
- یک دست مبل راحتی به شکل دایره وسط هال بود و طرف دیگر مبلمهای سلطنتی و ناهار خوری.
- گوشه پذیرایی هم بایک این به آشپزخونه میخورد. پله هایی با کمی پیچ به طبقه بالا راه داشت.
- روی مبلمهای راحتی نشستیم.
- فریال - کلاسمون تشکیل نشد! اومدیم بهت سر بزیم!
- مارال - میگم بدنسازی هم نریم نه؟
- اره حوصله ندارم.
- مارال به آشپزخونه رفت.
- من - بیابشین زحمت نکش! ما چیزی نمیخوریم.
- واسه شما چیزی نمیارم خودم تشنه!
- بلندشدم و دستمو روی این تکیه دادم و گفتم: یه چیزی بیار بخوریم تعارف الکی کردم.
- چیزی نداریم باور کن!
- در کابینتوباز کرد و سه چهار بسته چیپس و پفک آورد و یکیشو به طرفم پرت کرد و گفت: بیافقط همین مونده بود! تازه
- یادم اومد.
- میدونم!

کلاس بدنسازی هم نرفتم. فقط عصر واسه خرید بیرون رفتم.

جلوی یکی از مغازه های ایستاده بودیم که پسری باکاپشن چرم تنگ، موهای فشن، ابروهای گرفته و مژه های فرداده شده از جلومون رد شد!!!!

روبه مارال کرد و گفت: جیگرفدات! شماره بدم؟!

مارال اخم کرد و گفت: مزاحم نشو!

وبه طرف دیگه ای رفت. پسره شماره روجلوی مارال گرفت و گفت: منتظر تماسم.

دوباره مارال روشو برگردوند و باز هم پسره ی دیوونه دنبالش!

- وایسایینم!

صداز عقب بود. برگشتم... سوپر ساسی!!!!

ساسان سرخ شده بود! با باغیرت!!

- باهاشون چیکار داری؟

مارال- ساسان ولش کن!

آروم به مارال گفتم: خاک برسرت این چه حرفی بود که زدی؟ الان فک میکنه یه سروسری باهاش داری!

پسر- جنابعالی؟

ساسان- به توچه ربطی داره از جلو چشمم دور شو!!

اصلا به ساسان این کار نمی امد!!!!

پسره بی حیا همون طوره مارال خیره شده بود و دست به کمر آدامس میجوید!!!

ساسان به سینه اش زدو به عقب هلش داد: باتوام مرتیکه!

پسره رفت و ساسان باداد گفت: این چه وضع بیرون اومدنه؟! اقصیر خودته که اینجور پسر می افتن دنبالت!

واقعات متاسف!

بدون اینکه مهلت جواب دادن به مارال بده رفت.

مارال باعصبانیت دنبالش رفت. ماهم عین آدم آهنیها دنبالشون!!!!

مارال جلوی ساسان ایستاد و دستاشو به کمرش زد!

- به توچه من چه جوری میام بیرون؟! واسه چی دخالت میکنی؟

- ساسان بدون اینکه نگاه کنه گفت: خیلی بی لیاقتی!

مارال دستشو بالا آورد و محکم به صورتش زد! آخ که چه حالی داد دیدن این صحنه!!!! دلم خنک شد!!!

مگه ساسان کی بود که راجع به مارال نظر میداد!

کاش منم بدون سلیلی اون طرف صورتش می زدم!!! توی دلم خندیدم!

- بار آخرت بود اینطوری راجع به من حرف زدی فهمیدی؟!

بعدهم از ساسان دور شد. دلم میخواست ساسانو کتک بزنم! شاید هم میخواستم تلافی فرهادوسر این بیچاره دریارم!! حتما همین طور بود آگه فرهادم اونجا بود میزدمش! چقدر خشن!!!!!!

چشم غره ای به ساسان بدبخت رفتم و به دنبال مارال راه افتادم!

به نظر من حجاب مارال خوب بود! شال سرش بود یه ذره شالش عقب بود! که طبیعیه!!!! آرایش هم میکرد!!!

به هر حال اینکه پسره افتاده دنبالش به خاطر حجابش نبوده بلکه به خاطر زیبایی ذاتی بوده که همه خانمها از اون برخوردارن!!!!

مارال یه گوشه پاساژ که کسی نبیندش داشت گریه میکرد و به ساسان بدویبراه میگفت!!!

- دیوونه به من توهین میکنه!!

- ولش کن خله!

فریال هم به ماری وگفت: اصلا اون از کجا پیداش شد؟! اخروس بی محل!

مارال - خریدمونم خراب کرد!

من - خیلی خوب زدیشا حال کردم!!!

مارال - حقش بود! خودمم حال کردم! توهم باید فرهادومیزدی!! بیشتر از من!!!!!!!

- ایشا... دفعه بعد!!!!

سه تایی خندیدیم و وارد پاساژ شدیم.

گریه چند دقیقه پیش مارال، حرفها ساسان هیچ کدوم مهم نبودن! مهم این بود که مارال خیلی زود همه چیزو فراموش میکرد و اون لحظه شاد بود!

سه تامانتو خریدیم. فریال سورمه ای خرید من طوسی و مارال هم مشکی.

قرار بود هفته اول عید مامان ایناییان تهران هفته دوم هم ما بریم سمنان. هر دو هفته ی بیخود بودند!!!!

هفته اول باید ناز نینو تحمل می کردم هفته دوم هم سمنان!! البته هفته اول بهتر بود! حداقل تهران بودیم!!

نمیدونم چرا علاقه عجیبی به این شهر پیدا کرده بودم!! به خاطر اونه؟؟!!!!

روی مبل نشسته بودم و به این فکر بودم که چطوری بیچونم ونرم سمنان!!

هیچ فکری به ذهنم نرسید! چون باید خونه فامیلامون می رفتیم! پس هیچ عذری توی تعطیلات عید قابل قبول نبود!! اه

کاش حداقل چند روز شمال می رفتیم! حوصلم سر رفت!

مارال با خونوادش به کیش میرفتن. فریال هم میرفت مشهد و دیگه صفاسیتی!!!!!! فقط من میموندم!

بلند شدم ولپ تا پمو روشن کردم. یه آهنگ گذاشتم تا حال وهوام عوض بشه!

بدعادت کردی چشمامو

از اون وقتی که اینجایی

توبا آرامش چشمات

با این لبخند رویایی

همه حرفاهمه شعرا

بی تو تصویری از دردن

چشات معیار زیبایی رو

تو قلبم عوض کردن

کسی مثل من عاشق

به احساس تو مومن نیست

میخوام افسانه شم باتو

میدونم غیرممکن نیست

توروازوقتی که دیدم

چشاموروهمه بستم

همه عالم میدونن که

به چشمای تو وابستم

دیگه قلبم باآهنگ

نفسهای تومانوسه

توکه میخندی انگاری

منو خوشبختی می بوسه!

تازه روی مبل لم داده بودم وباآهنگ زمزمه میکردم که گوشه زنگ خورد!انه انگارخوشبختی به مانیومده!

- بله؟

- سلام نفس ساسان احمق پشت دره چیکارکنم!؟

مارال وساسان ازاون روز باهم قهرکرده بودن.حالاچه دلیل معلوم نبود!شایدمارال از دست ساسان ناراحت بود که

بهش توهین کرده بود شایدم ساسان به خاطرسیلی اونروز ناراحت بود یا به خاطر وضع بیرون رفتن مارال!هرچه که

بود با هم قهربودن!

فقط این اواخر ساسان چنددفعه زنگ زده بودکه مارال جواب نداده بود.حالامارال زنگ زده بودتا ازمن راهنمایی

بخواد!منی که خودم تاآخردر مشکلاتم غرق شده بودم!ولی دوستم بود دیگه!

مارال داد زد:نفس برم یانه!؟

میخواستم بگم چه میدونم ولی دلم براش سوخت!منی تونستم ناامیدش کنم!

مارال- اگه برم فک میکنه تالان منتظرش بودم!

باخودم گفتم:مگه غیرازاین بوده!؟

خندیدم وگفتم:برو هر فکری میخوادبکنه بزاربکنه شایدکارمهمی باهات داشته باشه.

چیزی نگفت صبر کردم تا فکراشو بکنه!

- باشه میرم.

- پس بهم خبربرده!

- خب بای!

فورا قطع کرد.نذاشت جواب خداحافظیشو بدم!

بعدازیک ربع دوباره زنگ زد.این دفعه باشوق گوشیبودر داشتم.

- چی شد!؟

- صدای گریه میومد!

وای خدااین پسره چی بهش گفته!

- مارال داری گریه میکنی؟ بگوچی شده!؟

باعصبانیت و فریاد گفت: اومده بهم میگه رفتاراون روزت خیلی زشت بود تو حق نداری دست رومن بلندکنی!

- فک کدم اومده منت کشی!!

- نه بابا! این ساسانی که من میشناسم اهل این کارانیس! داشتم میگفتم... من بهش گفتم خوب کاری کردم! حجاب منم به تو مربوط نیس! گفتم بامن اینجوری حرف نزن منم بلندداد کشیدم! دستشو برد بالا که بزنه ولی جاخالی دادم

دستش خورد به در!!!

بلند خندیدم! چه لحظه باحالی رواز دست دادم!

- دست و پاچلفتی!!!!!!

از اون جیغهای وحشتناک کشید و گفت: نفس!!!!!!

نه بابا این خیلی قاطیه!

- اخه مارال جونم این که گریه نداره!

- اون جلومضایع شد! میفهمی چقد سخته!؟

بلندتر گریه کرد! راست میگفت!

- خب وقتی دوشش داری چرا ضایعش کردی!؟

- نمیتونستم بذارم که منو بزنه!

وای خدا این دختر درگیره! هم دلش واسش میسوزه هم باهاش دعواداره!

- حالا یه سیلی کوچولو که این حرفارو نداشت! میذاشتی بزنه!

- سیلی کوچولو!؟ اگه میزد یه دور دور خودم میچرخیدم!

- حالا اشکال نداره برو ازش معذرت خواهی کن!

- من!؟ عمر!!!!!!

- گناه داره شخصیتشو خورد کردی!

بلندتر گریه کرد.

- بین میای اینجا!؟

- میشه توییای!؟

باینکه حوصله نداشتم ولی قبول کردم. تازه میخواستم واسه خودم یه چیزی درست کنم بخورم! نسکافه داغ

باکیک!! حیف شد!

بلندشدم و حاضر شدم.

دوباره یادم اومد: پس فردا مامان اینامیان باید خونه رومرتب کنم! اه.....!!

منتظر آژانس نشسته بودم! یه ماشینم ندارم!! وقتی به خونه مارال رسیدم دیدم فریال زودتر از من اونجا رسیده.

خندم گرفت... از دست این مارال! در عرض چند دقیقه همه شهر و خبر دار میکنه!!!

خودم رو روی مبل پرت کردم و گفتم:

بخشید اینجوری نشستم عادت دارم وقتی ناراحتم اینجوری میشینم!

فریال خندید و گفت: لطفارو مبلای خودتون اینجوری بشین اینجارعایت کن!

به فریال نگاه کردم و گفتم:

چه خبره فری!؟ امروز شنگول میزنی!!

لبخندی پرانرژی زدوگفت:
 مثلاً چند روز دیگر میرم مشهد....!
 - آهان پس بگو!
 به مارال نگاه کردم. روی مبل چهارزانو نشسته بود و دستاشو زیر چونس گذاشته بود.
 - مارال این دفعه هم از مون پذیرایی نمیکنی؟
 بدون اینکه نگام کنه گفت: برواز توی فریزر بستنی بردار.
 - آخ جوووووون.
 به طرف آشپزخونه دویدم و سه تابستنی آوردم.
 - یه دونه شوبارز کردم تابخورم.
 قیافه مارال بدجوری زد تو ذوقم.
 - مارال پاشویه اس معذرت بفرست.
 فریال بلندگفت: نه اینجوری خودتو کوچیک میکنی. اون باید معذرت بخواد.
 مارال - باس معذرت موافقم!
 - نه مارال... پسر ابا یه جلوبیان!
 - اصلاً هیچ کاری نکن بزار تا خودش بیاد منت کشی.
 مارال عصبانی شد و داد زد: چرا نمیفهمید من دوش دارم!!! نمیخوام ازم ناراحت باشه!
 پدر عاشقی بسوزه!
 - صبر کن تا خودش پیش قدم بشه! تو که مقصر نبودی!
 بستنی شوبرداشت و گفت: نفس این آب شده پاشویکی دیگه بیار.
 اخم کردم و روی مبل لم دادم و گفتم: به من چه؟! نوکر بابات غلام سیاه!
 خودش به آشپزخونه رفت و بایه بستنی کاکائویی برگشت.
 - مگه بستنی کاکائویی هم داشتین؟
 - په نه په اینی که دست منه وانیلیه!
 - چرا من ندیدم؟!
 - طبقه آخر قایم داده بودم که بر نداری!
 - ممنون!
 فریال - ساسی چی میشه؟!
 دلم برای ساسان میسوخت گناه داشت!
 نه بابا همه پسر ابروئن!
 ساسان اینجوری نبود!
 چرا بود! ظاهر همه خوبه ولی باطنشون..!
 بعد از کلی درگیری با خودم به این نتیجه رسیدم که این موضوع به من ربطی نداره الکی دارم اظهار نظر میکنم!
 - بچه هاسد اما شین نمیاد؟!!

مارال وسایل روی میزو بغل کرد و گفت: مامان اینان! جمع کنین بریم بالا!
لباسهای من و فریال هر جایی افتاده بود!! مثلاً گفتیم تنها ییم یکم بریز و بپاش کنیم!
اه اینم شانسه که ماداریم؟! به اتاق مارال رفتیم. اتاقش بر خلاف من و فریال که از رنگا شاد استفاده شده بود، مشکی بود.
تخت و میز آرایش مشکی. کمد قهوه ای سوخته فقط دیوار اتاقش سفید و پرده ها بودند!!!
لباساموروی تختش انداختم و گفتم: مارال تو اینجا خفه نمیشی؟! دلم گرفت!
- عادت دارم.
- احساس میکنم نفسم داره بند میاد!!
پنجره روباز کیرم و پرده رو کنار زدم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: آخیش!!!
شروع به غرزدن کرد: آخه تو هوای به این سردی کسی پنجره باز میکنه?!
- کجاش سرده؟! هوا بهاریه!
- بینداون لعنتیو!!
- بترکی مارال نمیندم خودت ببند!
از جلوی پنجره کنار رفتم. مارال هم به لگد بهم زد و پنجره رو بست.
مامان مارال به اتاق اومد.
- شما اینجایی؟!
بلند شدم و گفتم: بله سلام!!!!
- سلام خوش اومدین! کاری داشتین من پایینم!
- باشه!
اونروز بعد از حرفزدن درباره ی ساسان بدون اینکه مشکل مارالو حل کنیم از خونشون بیرون اومدیم!!!
دوروز تمام خونه تکونی کردم!!!! که وقتی مامان میاد ننگه چه بی سلیقه ای و شروع کنه به نصیحت کردنم.
کمد لباسها و کمدی که آت و آشغالاموتوش میریختمو مرتب کردم و کلی خرت و پرت بیرون ریختم!!!!
مامان اینا اومدن. سوغاتیهایی رو که از مشهد براشون آورده بودمو بهشون دادم.
واسه نازنین بلوز و شلوار سرخابی آورده بودم. بلوزشونگاه کرد و گفت:
این چیه خریدی؟! من انگشتر میخواستم!
- اولامن از کجامیدونستم توچی میخوای! دو ما همینم از سرت زیادیه!
چیزهای دیگه ایم واسش خریده بودم ولی باز هم باید بامن جروبحت میکرد. عادت داشت دیگه!
از اون کلاهی خوشش اومد که واسه خودم خریدم! ولی بهش ندادم.
غذا رو خودم درست کردم. میزو و چیدم! ظرفهارو شستم! قدر کار!!! همون یه نفر بودم کاری انجام نمیدادم! یه
روز از بیرون میخوردم یه روز حضری ولی چون مامان اینا اومدن باید یه چیز درست و حسابی درست میکردم!
ظرفها که تموم شد رفتم اتاقم. بادیدن نازنین که وسط کلی لباس و چمدون و... نشسته بود و موبایل بازی میکرد عصبانی
شدم.
- نازی یادمه قبلاً تفریحی بازی میکردی الان دیگه کاملاً معتاد شدی!
چیزی نگفت. منم ادامه دادم: عوض این کارا پاشو درساتو بخون!

- نگو!!! معلمهای از خدای خبر هزارتا تکلیف دادن!

- خب پاشو بنویس!

- نفس چقدر حرف میزنی! گیم اور شدم رفت!! نازنین گوشیشو روی تخت پرت کردو مشغول جمع کردن لباساش شد.

بعدهم کنارم نشست و گفت: شب بریم سرزمین عجایب؟! - چرا به من میگی؟! برو به مامان بگو ببرت.

- آخه اونامیخوان برن خونه خاله مامان. منم که حال ندارم. میای بریم یانه؟! - باشه میبرمت.

یه دفعه بیشتر سرزمین عجایب نرفته بودم اونم همون اولاش که راه افتاده بود. خیلی چیزا چرت و پرتی داشت ولی نازنین گیر داده بود به اونجا.

به مامان گفتم که میخوایم بریم اوهم قبول کرد ولی هرچی اصرار کردم ماشینوبدن ندادن! مجبور شدیم باز هم باتاکسی بریم. وقتی از ماشین پیاده شدم خیلی سر حال بودم. الکی خوشحال بودم.

نفس عمیقی کشیدم. بوی عید میومد.

ناخوداگاه دلم برای فرهاد تنگ شد. خیلی وقت بود ندیده بودمش.

واسه نازنین بلیط گرفتم تا بره برای خودش بازی کنه!!! خودم هم ایستاده بودم و نگاش میکردم.

باین سنش هنوز رفتارش بچه گونه بود. به خودم که فکر میکردم میدیدم توی این سن خانمی واسه خودم شده بودم!!!!!!

دست به سینه توی حال خودم بودم که یه نفر صدام زد.

- نفس!

برگشتم. هاله بایک دختر بچه که دستشو گرفته بود پشتم ایستاده بود. سلام کردم و گفتم:

- هاله کی بچه دار شدی و به ما خبر ندادی؟! - به دختر بچه هه نگاه کردم موهای فر فری قهوه ای داشت که نصفی از اونها روبالای سرش جمع کرده بود و بقیش روی شونه هاش ریخته بود. کاپشن قرمز و چکمه هایمشکی هم پوشیده بود. چه خوشگله!

- آخه به من میداین اندازه بچه داشته باشم؟! بچه دوستمه... مامانش اینارفتن سفر... چند روز پیشمون میمونه... اوردیمش اینجا تا حوصلش سر نره. تو اینجا چی کار میکنی؟! - من خواهرمو آوردم اینجا.

نازنین اومد و اونارو بهم معرفی کردم. نازنین دست غز لو گرفت تا باهاش بازی کنه.

من هم فرهادو بامیثم دیدم. پس خوشحالی من الکی نبوده!!!

داشتم بال در میاوردم!!

هاله نزدیکتر اومد و گفت: نفس میخوام یه خبر خوب بهت بدم حدس بزن چی؟! - وایای نمیدونم زودتر بگو!

- شاید الان موقعش نباشه ولی من واقعا نمیتونم صبر بکنم...

یه نفسی تازه کرد و باهیجان ادامه داد: فرهاد ازت خواستگاری کرده!!!

بی اراده به عقب برگشتم و نگاهم به فرهاد افتاد!
چشاشو گرد کرده بود و به هاله نگاه میکرد. میخواست به هاله بگه: نتونستی جلودهنتو نگه داری وگفتی؟!
من نگاهشومیخوندم!!
به هاله گفتم: کی بهت گفت؟!
- همین امروز که خونمون بود... حالانظرت چیه؟!
- چی بگم؟!
واقعا شوکه شده بودم اصلا به رفتار فرهاد نمیومد که منو دوست داشته باشه و بخواد باهام ازدواج کنه!
- کی بهتر از پسر خاله من؟! درسش که امسال تمومه! جوابت چیه؟!
- نمیخواهی که الان جواب بدم؟!
- نه... ولی بهش فک کن!
سرمو تکون دادم و به فکر فرورفتم!
ولی من تازه سال اولم!
یعنی ماما ایناقبول میکنن؟!
- عزیزم میتونی درستم ادامه بدی... فک نکنم فرهاد مشکلی داشته باشه!
دوباره به فرهاد نگاه کردم. هنوز هم نگاهش به من بود. بدون هیچ لبخندی... بدون هیچ احساسی... فقط نگاه بود... یک
نگاهی که با همه ی نگاه هافرق میکرد... توش عشق و علاقه نبود ولی یه چیزی بود که توی هیچ نگاهی ندیده
بودمش... من این تفاوتو احساس میکردم...
سرمو پایین انداختم... نازنین و غزل هم اومدن.
غزل به طرف فرهاد رفت. فرهاد هم بالخند دستاشو برای بغل کردنش باز کرد. دوباره بادیدن لبخندش دلم ضعف
کرد!!!! وایای!!!
اه اه چه دختر بی جنبه ای!!!!!!
نازنین روبه هاله گفت: خیلی دختر خوبی دارین.
بهش گفتم: غزل دختر دوست هاله نه.
- آهان....
هاله لبخند زد و گفت: بیاین شام روباهم بخوریم!
کاش میتونستم قبول کنم ولی روم نمیشد! نمیتونستم به فرهاد نگاه کنم چه برسه به اینکه کنارش شام هم بخورم!
- نه باشه دفعه بعد. مامانم اینامنتظرن.
- خب زنگ بزنی بگو نیای!
اصلا از این تعارفها خوشم نمیومد. مونده بودم چی بگم که غزل رو به نازنین گت: خاله جون بمون!
لبخند فرهاد پررنگ تر شد. نازنین گفت: همیشه عزیزم!
غزل دستاشو روی صورتش گذاشت و گفت: قهرم!
نازنین دستاشو کنار زد و گفت: باشه نمیرم غزل جونم!

نازنین غزلوبغل کرد.

اصلا حوصله نداشتم. حالت تهوع هم داشتم! از این بدتر نمیشد. صداها له منوبه خودم آورد.

- نفس زنگ بزن بگومیری!

گوشیمو در آوردم و به مامان زنگ زدم. اونا هم میخواستن خونه خاله بابامون.

هاله توی گوشم گفت: زود فکراتوبکن بهم خبر بده. فقط سرموتکون دادم.

نازنین وغزل جلومیرفتند. هاله ومیشم هم پشتشون. فرهاد هم پشت اونهارا افتاد. منم آروم راه میرفتم تا پشت

فرهاد باشم. عین قطار پشت سر هم میرفتیم. دو تا جلو... دو تا بعدی.. فقط من وفرهاد ترتیبوشکسته بودیم و به جای اینکه

کنار هم حرکت کنیم پشت هم میرفتیم!

از بیکاری به فکر و خیالاتم پرداختم.

اگه فرهاد از خواستگاری کرده بود پس چرا رفتارش تغییر نکرده بود؟!

از بیکاری به فکر و خیالاتم پناه بردم!

چرا با حساس نگام نمیکنه؟!

چرا انقدر خشکه؟!

تا حالا توی همه ی رمانهایی که خونده بودم و فیلمهایی که دیده بودم وقتی مرد عاشق میشدن رفتاراشونم عشقولانه

میشد! ولی فرهاد اینجوری نبود! شاید به خاطر ماه تولدش! همه ی بهمینیا بی احساسن!!!! البته آقایون!

یک لحظه چشمم باز وبسته کردم.

به فرهاد رسیده بودم. قدم تاگردنش بود اگه به ذره کفش پاشنه دارپوشم هم قدش میشم!!!!

به در خروجی رسیدیم.

توی دلم نازنینو دعا کردم که گفت بیایم اینجا!!! چه خوب شد!!

سوارمگان میثم شدیم. واقعا که ماشین مزخرفیه! من که بدم میاد!

فرهاد جلونشست. من پشتش هاله و نازی هم بغلم!

فرهاد برگشت و گفت: هاله جان ببخشید من جلونشستم!

- راحت باش!

وای!!!! ای لجم میگیره از این پسر! دیوونه من پشتت نشستم به جای اینکه از من عذرخواهی کنی از هاله عذرخواهی

میکنی؟! البته حقم داشت جلوبشینه و گرنه باید میومد و دل من مینشست!!!

حالا نشونت میدم!

پاهامو توی صندلیش جلو بردم و فشار دادم! حفته امشب باید کمردرد بگیرم!

یکم تکون خورد!

یه سوال برام پیش اومد که توی اون تاریکی میتونه منو از آینه ببینه یا نه؟!!

از سوالم خندم گرفت ولی خب سواله دیگه به ذهنم رسید!

میثم صدای آهنگو بالا برد.

ایول بابک جهان بخشه! آها!!!!!! ان! عشق منه این آهنگ!!

خیلی وقته دلم میخواد بگم دوست دارم

بگم دوست دارم بگم دوست دارم
 از تو چشمای من بخون که من تورودارم
 فقط تورو دارم بی تو کم میارم
 نبینم غم واشکو تو چشمات
 نبینم داره میلرزه دستات
 نبینم ترسوتوی نفسهات
 بین دوست دارم
 منم مته تو باخو دم تنهام
 منم خستم از تموم دنیا
 منم سخت میگذره شبام

بین دوست دارم بین دوست دارم
 دوست دارم وقتی که چشماتو میبینی
 بامن به دردای این دنیا میخندی
 آروم میشم بگی از غمات دل کنی
 بیابهم بگیم دوست دارم
 دوست دارم من اون چشمای قشنگتو
 فرهاد - میثم کمش کن!

اه... بی ذوق! داشتیم حال میکردم! آگه دوست نداری میتونی بری پایین یالا! تو دلم خندیدم! میثم کمش کرد.
 میخواستم از پشت گردن فرهاد بگیرم خفش کنم ولی خب نمیشد!
 میثم: چرا آهنگش که خوب بود!
 فرهاد - من خوشم نیومد!
 وا..... چه حرفا!!!

میثم - نظر خانما چیه؟!
 هاله فوراجواب داد: واسه من فرقی نداره...
 میثم باز گیر داده بود!! شماچی نفس خانم؟
 از نفس خانم گفتنش خندم گرفت اصلا بهم نیومد!!!
 - آهنگ قشنگی بود ولی هر طور که بقیه راحتن منم راحتم!
 میثم روبه فرهاد گفت: میبینی همه موافقن جز تو!
 فرهاد صداروتا آخر بالا برد و گفت: بیایم از این.... خوبه؟!!!!!
 آهنگ تموم شده بود ویه آهنگ تند شروع و باز یاد کردنش حس کردم یه سیخ رفت تو گوشم!!
 اعصابم خرد شده بود بلند داد زد: کرشدم!!!!!!

همه بهم نگاه کردن!!عجب سوتی ای!!!!میثم کمش کرد.فرهاد که برگشته بود نزدیک بود بانگاهش سرازتمم
 جداکنه!هاله باناراحتی گفت:فرهاداین چکاریه?
 فرهاد- ببخشیدحواسم نبود میخواستم یکم زیادکنم خیلی زیادشدا!
 دروغ پشت دروغ!خسته شدم!هرکی ندونه من میدونم که ازعصبانیت دستشو همین طورروی دکمه
 فشارمیدادوبرنمیداشت!!بی تربیت!
 بااین حال گفتم:خواهش میکنم اشکال نداره!!!
 به رستوران بزرگ وشیکی رفتیم.وای شب که آدم نمیتونه برنج بخوره!من پیتزامیخوام یالا!!
 واقعاچنداناشتم!!
 فرهادکباب برگ گرفت.بقیه هم سلطانی.من مونده بودم چی بخورم اصلامیل نداشتم جدیداکم غذاشده بودم!!!
 بعدازکلی فکر کوبیده سفارش دادم
 اه این فرهادهم که عین درخت اومده روبروم نشسته!برواونور بزار بادییاد!!!خداییش انگارنفس تنگی گرفته
 بودم!!!اصلانمیشد پشتشودید!!!
 غزل هم دائم گرمی زد واعصاب منو بهم میریخت!هم غذامیخواست هم خوابش میومد.هی میگم بچه بده بگین
 نه!!اصلاچرامادرپدرش غزلونبرده بودن باخودشون?!!فرهادبلندشد و بیرونش برد تاسرش گرم بشه.فرهادم برای
 بچه داری خوب حوصله داره ولی برای من....!!!
 دوست داشتم غزلوبزنم!!!!چون او باعث شده بود تافرهاد بره من به خاطرفرهاد اومدم ولی این غزل برداشت
 بردش!!!کارم به کجارسیده که به یه الف بچه هم حسودی میکنم!برای خودم متاسفم!!!!
 هاله شروع کردبه حرف زدن:نفس زودباش بگوبینم نظرت راجع به پسرخاله گل من چیه?!!
 ای بابا چه تعریفیم میکنه!!!نمیداره چندلحظه فکرکنم!!!!
 - هاله جونم من بایدفکرکنم یانه?!!
 - باشه ولی زودتر که تاوقتی مامانت اینا اینجان مایایم واسه خواستگاری!!
 عمر!!!!به این زودی?!!
 - آخه خیلی زوده.....مامان ایناقبول نمیکنن.
 - چراهمش میگی مامانم اینا نظرخودت چیه?
 - وقتی فکراموکردم میگم!
 - منتظرم....
 لبخندزدم و سرموتکون دادم!گارسون غذاهاروآورد.
 هاله دوباره صدام زد:نفس میشه فرهادوصداکنی غذاایخ میکنه!
 میدونستم ازقصدمنومیفرسته پیشش!خودم هم همچین بدم نمیومد ولی خجالت میکشیدم!!!!
 ازسرمیزبلندشدم و به محوطه بیرون رفتم.فرهادجلوی حوض ایستاده بود وغزل هم بغلش!چندلحظه ایستادم
 ونگاهش کردم.پشتش به من بود.آروم جلورفتم وگفتم:غذاروآوردن.
 سرشوتکون داد.غزل تو بغلش خوابیده بود.دستموجلوبردم تاغزلوبگیرم.چقدر بهم نزدیک بودیم!
 بازبی جنبه شدما!!!!باهم داخل شدیم.

هاله - خوابیده؟!

په نه په!!

- آره.....

غزلو به هاله دادم. بیدار شد و باهم غذا خوردیم. نمیدونم چرا انقدر خجالت میکشیدم به خصوص وقتی که میثم هر از گاهی به من و فرهاد نگاه میکرد و میخندید!! مثلاً قاشقش بوالامیا ورد و موقعی که داشت غذا میخورد بهم نگاه میکرد!! بیچاره خل شده!!!

ولی فرهاد سرشو کرده بود توی بشقاب و فقط موقعی که میخواست نوشابه روبرو داره یکم سرش بوالامیا ورد! منم که حواسم به همه جابود به غیر از خودم!! غذا میخوردم کبابا رو نصف میکرد اصلاً معلوم نبود دارم چکار میکنم!! وقت خدا حافظی رسید. وقت جدایی! کاش باز میموندیم!

به اتاقم رفتم و واسه ی نازنین لحاف انداختم. نازنین غرزد: من روتخت میخوابم!

- تخت منه همیشه! اگه ناراحتی برو توی اتاق مامان اینامنم راحت ترم!

باعصبانیت روی زمین دراز کشید و پتو رو هم روی سرش انداخت. بعد از چند ثانیه سرش بیرون آورد و گفت:

رزیتارو که میشناسی؟! پشت سرم میشینه... انقدر حرف میزنه حالمو بهم میزنه! همش بر میگرم میگم ساکت مگه میفهمه؟! در باره همه چی حرف میزنه... پسر خالم رفت سربازی... داداشم نامزد کرد... دیروز با پسر عموم کافی شاپ بودم... اه...

- تو حواست به درس باشه!

- حواسم هس... اونایی رو هم که شنیدم توی اوقات بیکاری مون بود... راستی معلم 19/86 شد مبینا دوستم 20 شد از بس که بش نمره دادن اه معلمها هم که رواعصابم میرقصن!

نفسویرون دادم دیگه حوصله گوش دادن به نازنین نداشتم. او هم بعد از یه مدت ساکت شد و خوابید! فرهاد بدجوری فکر موشغول کرده بود... نمیگم که تا حالا بش فکر نکردم ولی این دفعه فرق داشت! چراغ خوابو روشن کردم دوست داشتم فکر کنم!

باید اخلاقشو عوض کنه... نباید اینطوری رفتار کنه... دوست دارم خوشحال باشه بخنده ولی...!

برای بار هزارم چهره شو توی ذهنم تصور کردم... موهای خوشحالتش که یکم بالاداده شده

بود!... چشوا بر وهاش... پوست سفید و بینیشو که خیلی دوست داشتم!!!!!! نه چاق بود نه لاغر و عملی!!

وااااای خدا بهشون چی بگم؟! جواب من که مثبتی ولی نباید انقدر زود جواب بدم! اگه هم دیر جواب بدم مامان

و بابامیرن سمنان و باز طول میکشه تا اونابیان! اصلاً چه جوری بهشون بگم؟! کاش خودشون زنگ میزدن! فرهاد هم که بلد نیس خواستگاری کنه!!! خدا کنه فردا هاله زنگ بزنه من جوابم بدم!!!!

وااااای مارال و فریال!!! باید بهشون خبر بدم. فریال که مشاهده... اشکال نداره اس ام اس میدم! چراغ خوابو روشن

کردم! آخر من این چراغ خوابو میسوزونم!!

نوشتم: دارم ازدواج میکنم!!

واسه هر دوشون ارسال کردم. دستموزیر سرم گذاشتم و گوشه رو هم بغلم روی تخت! بعد از مدتی لرزید! باز کیه نصفه شبی؟! مارال بود!

- باکی؟ کی؟!

- فرهاد از خواستگاری کرده! هنوز چیزی معلوم نیست. تو بیداری؟!
 - په نه په روح داره اس ام اس میده! چرا یهویی حالا؟!
 - چه میدونم تو چرا بیداری؟
 - خواب نمیبیره!
 - راستشوبگو فکر ت پیش ساسی جوتته؟!
 - آره...
 - آخی نکنه هر شب تا این موقع بیدار میمونی تا اس بده!
 - نه بابا مگه من مته بعضیادیونم؟!
 - درست صحبت کن!
 - باشه بابا! به فرهاد زودتر جواب بده منتظرش نزار!!
 - چشم دیگه امری نیست؟!
 - چرا جواب مثبت بدیا!!!
 - اگه منفی بدم چی میشه؟!
 - هیچی میگم خود فرهاد خفت کنه!
 - اوکی بابا بای!!
 - خسته شدم چقدر امشب طولانیه!
 - امشب شب بلدانیس؟!
 - یه لحظه ذوق کردم! سعی کردم به چیز خوب فک کنم!... فرهاد!... دوست دارم بلند اسمشو صدا بزنم!!! بهش بگم....
 - مثل اینکه دوباره جوگیر شدم! بالبخند به طرف پنجره رفتم. ماه کامل بود! چه خوشگل!
 - توی اتاق قدم زدم. وا... این چی بود؟!
 - ایا پای نازنینه که! خاک بر سرم! الان بیدار میشه تو سرم میزنه! سریع از اتاق بیرون رفتم تا مچمونگیره!
 - روی مبل نشستم. فرهاد ببین چه جوری بیخوابم کردیا؟!
 - باز هم توی فکر و خیالاتم غرق شدم! روی مبل دراز کشیدم دستموزیر سرم گذاشتم و دیگه چیزی نفهمیدم.
 - نفس نفس پاشو ببینم!
 - صدای جیغ جیغ نازنین توی گوشم پیچید.
 - اه نازنین خدابگم چیکارت نکنه!
 - بلند شو ماما! اینا هنوز نیومدن من گرسنمه!
 - به من چه؟! برویه چیزی بخور! چلاق که نیستی!
 - پاشو حوصلم سر رفت!
 - روی مبل کنارم نشست.
 - مگه ساعت چنده؟!
 - یازده لنگ ظهره!
 - ایا خودت راحت خوابیدی نمیذاری من بخوابم!؟

- توهم تالان خوابیده بودی بسه دیگه!
 دادزدم - وای از دست تو!
 نشستم چشم میسوخت، خسته بودم، تمام جونم دردمیکرد، چندبار پلک زدم.
 - خب حالا چه کاری از من برمیاد؟!
 - صبحانه رو آماده کن!
 - دیگه چی؟!!!! پاشو خودت یه چیزی آماده کن!
 مامان و بابا رسیدن.
 - باز چی شده؟!
 - هیچی به نفس میگم صبحانه رو آماده کن آماده نمیکنه!
 مامان روبه من کرد و گفت: نفس پاشو میزوبچین.... این کارارو که من نبایدت بگم!
 باعصابایت بلندشدم، حال و حوصله نداشتم، در اتاقموبستم و خودمو روی تخت پرت کردم پتوروهم روی سرم کشیدم، صدای مامانوشنیدم که داشت به بابا میگفت:
 مبینی چه بچه ای تربیت کردی؟! یه ذره کار نمیکنه!
 وای چه جور یقضیه فرهاد و بهشون بگم
 عین برق گرفته ها به طرف موبایلیم هجوم بردم، احتمالا فریال تالان اس ام اسمو خونده بود.
 رموزدم، دیدم بعله! 10 تا تاس بی پاسخ از فریال..... 5 تا هم اس ام اس! بابا تر کونده!
 اس ام اس اولوباز کردم: بافرهاد؟! کی بهت گفت؟! تو چی گفتی؟!
 اس ام اس دوم: چی شد چرا جواب نمیدی؟!
 اس ام اس سوم: اه کجایی تو؟!
 اس ام اس چهارم: ای بترکی که انقدر خوابالویی!!
 اس ام اس آخر: خوب بده دیگه منو کشتی!!
 خندیدم چقدر فضوله!!
 نوشتم: همش الکی بود شوخی کردم!!!
 کرم داشتم دیگه!!
 سریع فرستاد: خاک برسرت حالانصف شبی منوسر کار میذاری؟!
 - نه بابا جدی گفتم!
 - خب زودتر عین آدم بگو! مامانت ایناچی گفتن؟!
 - اووووه هنوز نگفتم بهشون به نظرت چه جوری بگم؟!
 - از من میپرسی؟! من که تا حالا تجربه نداشتم!!
 - حتما من داشتم!!!! یه ذره ادب ندارن خودشون بزنگن بگن!
 - حالایه جوری بگو فقط بهم خبر بده حالاحالاها هم اس نده خونه احسانشونم!!!
 - بعله دیگه همینه مارو فروختی به اون؟! باشه بهم میرسیم!!!

- قربونت برم حسودجون! پس بای!

دیگه جواب ندادم. نازنین هم نزاقت خوابمونو بکنیما!!!

از روی تخت بلندشدم و روتختی رومرتب کردم. از اتاق بیرون رفتم. وقتشه که بگم!! به آشپزخونه رفتم... نازنین داشت صبحانه میخورد مامانم داشت غذا درست میکرد. برای اینکه نازنینو بفرستم پی نخود سیاه گفتم:

- نازی یه بازی جدیدتوی گوشیم ریختم نمیخواهی بری بازی کنی؟

- چرا بده!

عجب رویی داره این دختر!

- برو گوشیمویار.

سریع به اتاق رفت و برگشت. منم بازی روبراش آوردم.

دوباره به اتاق رفت. خداروشکر!

نفسی از سر آسودگی کشیدم و به مامان گفتم: مامان یه لحظه میای؟! مامان بدون اینکه از کارش دست بکشه گفت: چی شده؟

حوصله نداشتم چهار ساعت راضیش کنم تابشینه بعدش طفره برم و از این جور کارا!!! شاید هر کی جای من بود از خجالت آب میشد ولی بالاخره باید این موضوع گفته بشه یانه؟! - مامی یکی از بچه هادانشگاه ازم خواستگاری کرده چی بش بگم!! - مامان خیلی ریلکس گفت: کی هست؟! خونوادش کی اند؟! - زیاد نمیشناسمشون فقط با دخترخالش دوستمه.

- خب حالا چیکار کنم؟

- میخوان بیان خواستگاری دیگه!

- ماکه نمیشناسمشون توهم که سنت کمه الان چه وقت خواستگاریه؟! - مامان درس خودش امسال تمومه... داروسازی هم میخونه... مامان بالاخره روی صندلی روبرویی نشست و گفت: تو الان باید به فکر درست باشی نه این چیزا!

- حالاییان خواستگاری... جواب که نمیدیم!

خودم هم نفهمیدم باچه رویی این حرفوزدم!!!!

مامان چشاشوریز کرد و گفت: نکنه خبریه؟! دوستش داری؟! دست و پامو گم کردم حالا وقت خجالت کشیدن بود؟! - نه بابا!

- پس چه اصراری داری که بیان؟! بابا وارد شد... منم دیگه چیزی نگفتم و به اتقم رفتم... فقط باچشم و ابرو به مامان فهموندم که قضیه روبه بابابگه.

دیگه حرفم تموم شده بود پس لزومی نداشتم گوشیم دست نازنین باشه!

گوشی رواز دستش وسط بازیش قاپیدم!

اوهم عین دیوونه هاطرفم پرید تامنوبزنه!

نازنین محکم به دستم زد. عجب آدمیه! روی تخت پریدم. او مدجلو تا بازم بزنه ولی من بهش لگد زدم! آهان... حالتو جابجا میارم!

دوباره به طرفم هجوم برد. پرتش کردم عقب! بابا انرژی!!! گوشیم بازلرزید. اه... هاله بود!

نازنینو بالگد بیرون انداختم و درو قفل کردم.

جواب دادم: الو سلام!

- سلام عروس خانم خوبی؟

وای چرا عین پیرزنا حرف میزنه؟! تا اونجا که من شنیدم پیرزنا جوگیر میشن و میگن عروس خانم! که منم دقیقا از این کلمه متنفرم!

- ایا هاله هنوز که چیزی نشده!

- خيله خب بابا... فکراتو کردی؟

- من شماره خونمونو میدم خودت با مامان ایناصحبت کن.

شماره رو یادداشت کرد. بعد از اینکه گوشی رو قطع کردم تازه یادم افتاد که مامان نگفته بود دعوتشون کنم یا اینکه پاشن بیان اینجا! واسه چی شماره رو دادم... الان مامان دعوا میکنه!! همینه دیگه... همیشه بدون فک کردن کاری روانجام میدم و آخرم پشیمون میشم!

دست به کمرو وسط اتاق ایستاده بودم که مامان داد زد: نفس! اگه دستم بت نرسه!!! واسه چی نازنینو زدی؟

پاهام سست شد... روی زمین نشستم. حالم بد بود. چرا هیچکس بهم حق نمیده؟! لعنت به تونازنین که باعث عذابمی! صدای مامان میومد. سرموتوی تشک فرو بردم.

- آرش چیکار کنم؟! تقصیر توئه نازنین. نفس... نفس...

چشامو باز کردم. شکمم غاروغور میکرد. داشتم از گرسنگی میمردم. بابا و مامان و نازنین بالای سرم بودن!

این درمگه قفل نبود؟!

- نفس خوبی؟

- آره چی شده؟!

- هرچی صدات زدم جواب ندادی نگرانت شدیم دروشکستیم ببینیم چی شده!!

به ساعت نگاه کردم 3 بود! پس خواب بودم!!!!

دوباره سرموروی تخت گذاشتم. همه بیرون رفتن.

یه مکان شخصی هم داشتیم زدن درشوشیکوندن! حالا من در این خراب شده روچه جوری درست کنم؟!

جون من بود و این اتاق! اگه درشوقفل نمیکردم که نمیشد! خوشم نمیومد کسی به وسایلم دست بزنه! آخه تجربه داشتم!

وقتی مامان میومد تو یاتاق من و نازی تا وسایلهای نازی رو جمع کنه و وسایلمنو بهم میزد! آخرم چیزام گم و گور میشد!

سال آخری هم که خونمونو عوض کردیم و اتاق منو نازی جدا شد کنکور قبول شدم و او دمدم اینجا!

تتونستم از اتاق خودم استفاده کنم!

از روی زمین بلند شدم. سرم گیج میرفت. بیرون کسی نبود. به آشپزخونه رفتم و در یخچالو باز کردم.

آخ جوووووون....مامان سالادلویه درست کرده بود!

ظرفوبرداشتم وروی میز نشستم تا دلی از عزا دریارم!

خداروشکر کسی نبود که بگه کمتر بخورچاق میشی! بانون باگت....واای داشتیم ضعف میکردم!!!

اولین گازو که زدم حس کردم دنیا رو بهم دادن!! بدجور گرسنه بودم! تند تند میخوردم.... برای همین بعد از اینکه دوتا ساندویچ خوردم دلم درد گرفت!! از این تجربه هاز یادداشتیم! همیشه دلم درد میگرفت ولی هیچ وقت رعایت نمیکردم.

مامان میگفت آروم تر بخور ولی من گوش نمیدادم!!!

بلندشدم ویه لیوان آب خوردم. بعدهم به اتاقم رفتم. انگار انرژی گرفته بودم!

از فرصت استفاده کردم و لپ تاپمو روشن کردم. از بس نازنین جلوم بازی کرده بود خسته شده بودم و حالا هوس کرده بودم یکم بازی کنم!!! همین که start روزدم نازنین وارد شد. بر خرمگس معرکه لعنت!

کنارم نشست و باهیجان گفت: من عاشق این بازییم!!

لپ تاپو از رو پام برداشت و گفت: بده من بابا بلد نیستی میسوزی!!

اگه ازش میگریفتم باز جیغ و داد راه مینداخت... نمیدونم این کی میخواد بزرگ بشه!!!!!!

از بیکاری متنفر بودم.... حوصلم بدجور سررفته بود.... خونه خیلی ساکت بود... مامان و بابا که خواب بودن نازی هم داشت بازی میکرد صدای بازی رو هم قطع کرده بودم. حالا همیشه تنها بودم این دفعه حوصلم سررفته؟!!!!!!!

بالاخره همین که میدیدم این همه آدم تو این خونه هستن و خونه ساکنه عصابم بهم میریخت!!

نفس میزنم تا!!!!!! همچین میگه این همه آدم هر کی ندونه فک میکنه یه لشکر آدم تو خون!!!!!!

دوباره باخوادم درگیر شده بودم!!!

زمان آروم آروم میگذاشتم. دلم میخواست با فرهاد صحبت کنم!!!!!!

همینه دیگه میگم این دختر و به حال خودش نزارین همین میشه دیگه!!!!!! میره تو خیالات!!!!!!

!!! خب فکره میره دیگه!!!

صدای زنگ تلفن بلند شد. به طرف تلفن دویدم تا مامان اینا بیدار نشن ولی مامان زودتر از من از اتاقش بیرون اومد و تلفنو برداشت:

بله؟!!

- سلام خودم هستم بفرمایید!

وقتی دیدم با من کار ندارن به اتاق رفتم!

مامان بعد از چند دقیقه به اتاقم اومد روبه نازنین گفت: نازنین برو. بابا میخواد بره بیرون اگه کاری داشتی الان برو.

نازنین با خوشحالی لباسشو پوشید و رفت.

مامان کنارم نشست و گفت: نفس خواستگارت زنگ زده بود!

تعجب کردم... یعنی هاله زنگ زده بود؟! مامان قبول کرده بود؟! هیجان زده شده بودم ولی نمیتونستم چیزی بپرسم.

- خب؟

- هیچی مادرش بود... مادر همین پسره فرهاده اسمش نه؟!!

- آره...

- گفت که آخر هفته میان!
 خوشحال شدم... نزدیک بود پرواز کنم!!
 - بینم من بهت گفتم شمارمونی بدی!!!!
 وای!!!! ای! حالا بیا و درستش کن!!!
 - آخه دوستم گفت بده منم دادم میگفتم نمیدم!!
 - اشکال نداره حالا ولی دفعه بعدی پیرس بعد بده!!!!
 - باشه. راستی به باباگفتی?
 - آره...
 - خب چی گفت?
 - چی داره بگه؟! یه خواستگاره دیگه واسه همه میاد! من تو این سن کلی خواستگار داشتم! میان ومیرن دیگه!
 میان ومیرن؟؟؟؟؟؟!! اما فرهاد فرق داره!! وای! من چه جوری بگم?
 مامان از اتاق بیرون رفت...
 اگه مخالف باشن چی؟! معلومه... الان که منو شوهر نمیدن... همین که گذاشته بیان خودش خلیه!!!
 روی تخت خوابیدم وباخوشحال بالشمو بغل کردم وفشار دادم!
 دوست داشتم بپریم هوا!!!
 بعداز یه مدت باباوانازنین برگشتن... من توی حال خودم بودم. بلندشدم که برم بیرون ولی روم نشد از بابا خجالت میکشیدم!!!
 تا حالا تو چنین موقعیتی قرار نگرفته بودم!!
 ولی آخرش چی؟!
 رفتم بیرون وسلام کردم. باباهم معمولی جوابم داد!!
 پس میخواستی چه جوری جواب بده!!!!
 مامان از آشپزخونه گفت: نفس تو الویه رو خوردی؟!
 - آره دیگه ناهارم بود!!
 - ناهار توی یخچال بود... این واسه شام بود! چقدرم خوردی؟! تترکی دختر!
 - گرسنم بود خب!
 نازنین دخالت کرد: تو فقط بخور!
 - نیست تو کم میخوری!! از من بدتری!
 روی مبل نشستم وکنترلو دست گرفتم... کانال 1... 2... 3... آی فیلم...
 هیچی نداشت... فقط چرت وپرت... واقعا عصاب خردکنه!!
 کنترلو روی میزپرت کردم... کاش دیشب بیشتر میخوابیدم... امشب باید تا 2 بیدار باشم!
 خمیازه ای کشیدم ورفتم توی آشپزخونه...
 - از الان خمیازه میکشی؟! نمیخوای بیدار باشی؟

- میخوام ولی اگه بشه...!

یه خمیازه دیگه!!

فکری به سرم زد. اس ام اس!! برای مواقع بیکاری خیلی خوبه!!!

گوشی رو برداشتم و به مارال و فریلا اس دادم: عیدت مبارک!! سال خوبی داشته باشی!

مارال - مگه قرار نبود موقع سال تحویل اس بدی؟

- آخه اون موقع خطا شلوغه!! الان دادم...

- راست میگیا... عید تو هم مبارک!

فریال - مرسی منم تبریک!

شام رو خوردم و به مامان گفتم میخوابم سال تحویل بیدارم کن.

یه ساعت هم بالا سرم کوک کردم و گذاشتم تاییدار بشم چون میترسیدم مامان بیدارم نکنه!

زینگ... زینگ... زینگ!!!

صدای ساعت قطع کردم... از اتاق بیرون رفتم... مامان و بابا جلو تلویزیون نشسته بودن نازنین نبود... پس خوابیده!

یه ربع دیگه سال تحویل میشد!! ذوق کردم...!

جلوی سفره هفت سینمون نشستم و دعا کردم...

واسه مامان و بابا... نازنین... خودم... فرهاد!! دعا کردم که اونم توی اون لحظه به یادم باشه!

به صفحه تلویزیون خیره شدم... 10... 9... 8... 7... 6... 5... 4... 3... 2... 1

یوهووووووووو سال تحویل شد!!

بغل مامان پریدم و سال نوروتبریک گفتم... بعد هم بابا!

عیدی هم گرفتم!! البته از نبود نازنین استفاده کردم و بیشتر کاسبی کردم!!

دوباره رفتم که بخوابم!!

که چی؟! الکی که بیدار نمیمون!!

صبح با صدای نازنین بیدار شدم که داشت جیغ میزد... فهمیدم که مامان بیدارش نکرده واسه سال تحویل!! بیخود نبود

که من ساعت کوک کرده بودم!! اگه به امید مامان میبودم تا صبح هم بیدارم نمیکرد!

الانم قاط زده بود!! حوصلشونداشتم!! اگه میتونستم اونقدر میزدمش تا ساکت بشه!!

بیرون رفتم... سعی کردم آروم بشم.

- اشکال نداره نازی منم بیدار نشدم! خبری نبود که!!

- من میخوام بیدار بشم!

باز عین بچه ها لوس شده بود.

- خب ساعت کوک میکردی!!

- حالایی نداره بیاینه مامان پری زنگ بزنین عیدوتبریک بگین!

به مادر بزرگها و پدر بزرگها هم عیدوتبریک گفتیم.

بعداز صبحانه نوبت عید دیدنی بود!

من که حالشونداشتم... فقط منتظر پنجشنبه بودم که فرهادشون بیان!!!!
ولی خب چه میشه کرد؟! باید رفت!!
لباسامو پوشیدم... مامان و باباسراینکه اول کجا بریم داشتن بحث میکردن!!
یکی یکی فامیلامونو شمردم... تمام خاله های مامان و باباتهران بودن... بادختر خاله و پسر خاله!!!
این همه جا باید میرفتیم؟؟!!!!!!
بالاخره تصمیم گرفتن از خاله های بابا شروع کنن!
یکی در میون! بابا... مامان... بابا... مامان!
ماهه که عین ماست باید این ور اون ور میرفتیم!!
بعد از اینکه خونه چند نفرشون رفتیم و یک روز و پشت سر گذاشتیم دوباره برنامه ها شروع شد!!!
منم فقط دعا میکردم زودتر پنجشنبه بیاد!
مهمونیهها بالاخره تموم شد!! پنجشنبه هم رسید!!
قرار بود ساعت 7 بیان و من از ساعت 3 حمام رفته بودم و مشغول آرایش بودم!!
میخواستم یه لباس شیک و خوشمیل بپوشم!!
تیم همیشه اسپرت بود و یک شلوار لی و بلوز!! ولی اون شب فرق میکرد!! باید یه ذره رسمی تر میپوشیدم!!
مامانمو صدا کردم تا نظر بده. در کدوباز کردم و گفتم:
مامان چی بپوشم?!
یه نگاه کوتاهی به لباسانداخت و گفت: هرچی دوست داری!!!!
همیشه اینجوری بود!! من به نظردیگران نیاز دارم خب!!
به نازنین گفتم چی بپوشم اوهم جواب سربالاداد!!
مجبور شدم خودم یه چیزی انتخاب کنم!
یه شلوار کتان صورتی دمپا که تازانو تنگ بود و روی زانو چین میخورد و بعد گشاد میشد روان انتخاب کردم!! یه بلوز تنگ
سرخابی یقه حلزونی هم پوشیدم!! موهامو خشک کردم. بدجوری پف کرده بود با اینکه زیر شال بود ولی بغلاش فرفری
شده بود و همش بیرون میومد.
صدای زنگ بود!! هول شدم هنوز آرایشم مونده بود!!
رژ کالباسی و یکم ریمل و خط چشم!! به رژگونه هم که نیاز نداشتم چون انقدر سرخ شده بودم که اگه میزدم خیلی
تو چشم میومد!!
دستم عرق کرده بود!!
بالاخره اولین خواستگارم بود!! باین سن کم خواستگار زیاد داشتم ولی هیچ کدوم رسماً نیومده بودن!!!!
صدای پدر و مادر فرهاد و خود فرهاد بود که میومد!!
استرس داشتم شدید!
بعد از چند ثانیه از اتاق بیرون رفتم و سلام کردم!
مادرهاله هم اومده بود!

مادر فرهاد هم مثل دفعه قبل که دیده بودمش آرایش کرده بود ویه کت ودامن کرم وقهوه ای پوشیده بود.

پدرش هم بالبخندنگاهم میکرد!!

فرهادچقدر شبیه باباش بود!!!!

کنارباباش سربه زیرنشسته بود وای چه تیپی هم زده!!

خیلی خوشگل شده بود!کت وشلوار مشکی بابلوز سفید و کروات مشکی براق ک هخپهای سفیدداشت!!

تاحالا اینجوری ندیده بودمش!!

چقدربهش میخوره که دکنترباشه!!!!!!

همین طور که همه رو برانداز میکردم یهو سرشوبالا آورد و نگام کرد!هم من بیشتر از قبل سرخ شدم هم او!!لبخندزدم

و کنار مامان نشستیم.بعدازچندثانیه باچشم وابرو مامان رفتم چایی بیارم!!

نکنه چاییهارو بریزم!!

!!!...مگه باراولته!

نه ولی...

چاییهارورویختم...دسته سینی رو محکم گرفتم تا نیفته!!یه نفس عمیق!!آروم آروم رفتم بیرون!!

دیده بودم که وقتی عروس میاد همه به به و چهچه راه میندازن!!ولی فامیلای فرهاد انگاراصلا ازاین

کارابلدنیستن!شایدبه خاطراینه که تک بچه ئه واولین باره میرن خواستگاری شایدم ازمن خوششون نیومده!!

غلط کردن!!چشا مادرشو ازکاسه درمیارم بی شعور!!خود خواه!

همین طوربا فکرام درگیر بودم و چایی رو میچرخوندم!اول به بابای داماد!!...ای خدا چقدر چرت وپرت میگم امروز!!!

درحال برداشتن چاییش نگاهم مهربون بهم انداخت وگفت:مرسی عروس گلم!

نزدیک بود غش کنم!!ولی فقط لبخند زدم!

قربونت برم بابایی که انقدر بی ریایی!!!

چی شد؟!بابایی؟!نفس میگیرم میزنمتا!!!!

باشه حالا خوبه به زبون نیاوردم!!!

نه به زبونم بیار!!

فرهاد دوباره جدی شده بود!!ای خاک توی اون سرت انرژی منفی!!!!سینی رو جلوش نگه داشتم.فقط نگاش به چایی

بود یه تشکر کوتاه هم کرد!

دوباره رفتم پیش مامان...بیشتر بابای فرهاد صحبت میکرد!

همون بهتر که صدای اون مامان جای خالیشو نمیشنیدم!!

!!! چراباباین زن لجی تو؟!!!

بالاخره وقت این رسید که من وفرهاد به اصطلاح سنگامونو وابکنیم!!!!!!

اول او بلندشد!!بعدهم منو به طرف اتاقم راهنماییش کردم!!

چه دلهره ای داشتم من!!

کنارش البته بافاصله روی تخت نشستم! بوی عطرش داشت دیوونم میکرد!! همون عطرقبلیه بود که زده بودم به مانتوم! هنوز بوش مونده بود چون نشسته بودمش!! پس عطر منو نمیزد! دلم گرفت!!

سکوت بدی بود... نه اون چیزی میگفت نه من!... آخه منچی بگم اون باید شروع کنه!!

داشتم باخودم درگیر میشدم که شروع کرد به حرف زدن!!

- فک کنم هاله راجع به من همه چیز و بهت گفته!

فوراسر موتکون دادمو گفتم: نه!!!

سر شوپایین انداخت!!... خب چیز زیادی هم همچین نمیدونستم!!

- درسم امسال تموم میشه... کارمم که میدونی صبح تا ظهر... عصر تا شب باید داروخونه باشم!!

ایششش از همین حالا بگم دوس ندارم شوهرم کارش اینجوری باشه! پس کی خونه میای؟! خیلی خودمو کنترل کردم تا چیزی نگم!!

فقط به حرفاش گوش میدادم!! تک بچه هم که هست!! پس خواهر شوهر و جاری که ندارم!!!! اما همین مادر شوهره خودش جاشونو پرمیکنه! نفس گیر سه پیچ دادی به مادر شوهر تا!!!

وای چقد صدا شو دوست دارم!! مردونه... کلفت... امدلنش یین!!!!

تنم مور مور میشد!!!!

- خب حالا شما بگید!!

ای وای چی بگم؟! سعی کردم هرچی که اون گفته بود منم بگم!

- شما هم یه چیزایی از من میدونید! نه؟! - نه!!

ای مرگ ونه!!!

- خب من سال اولم... خیلی مونده تا پزشک بشم!! بعدشم باید تخصصمو بگیرم!! شما که بادر سخوندنم مشکلی ندارین؟! - نه!

ای!!! بلند میشمیه چیزی ت میگما!! هی نه نه!!! زهرمار و نه!!!

باید از همون اول میخمو بکوبم!!!! من آینده دارم واسه خودم!!!

بعد از یکم دیگه صحبت از اتاق بیرون اومدیم.

همه بهمون نگاه میکردن!! آب شدم!!!!

بابای فرهاد گفت: چی شد؟! فرهاد به من نگاه کرد منم نمیدونستم باید چی بگم!!! به مامانم نگاه کردم. سرش پایین بود!! حالا من چی بگم?! از توی فیلمایاد گرفته بودم که بگم: هرچی پدر و مادرم بگن!! همه دست زدن و قرار شد جواب قطعی رومامان بهشون بعدا بگه!!

مهمونا رفتن. خجالت میکشیدم از مامان و بابا!!! حالا وقت خجالته دختر؟!!!!

سریع به اتاقم رفتم. لباسامو عوض کردم. مامان هم دنبالم اومد.

- نمیخواهی که به اولین خواستگارت جواب مثبت بدی که؟!؟!!

نمیدونستم چی بگم!!

اره میخواستم جواب مثبت بدم!

- نمیدونم پس بریدی نیستا!!!

- به هر حال زوده برات که شوهر کنی! مردم چی میگن؟!!

باغر گفتم: ماما!!!!!!

باتعجب نگام کرد!! عجب غلطی کردم!

- چیه؟! تو که هیچی از این پسر نمیدونی!

- یه چیزایی میدونم!!

- مثلاً چی؟!!

فکر کردم!! من چی میدونستم؟!؟!.....هیچی!!!

- حالا!!

ای وای من چم شده؟! چی دارم میگم؟!!

- زنگ میزنم میگم که جوابت منفیه!

- ماما صبر کن فکراموبکنم من که چیزی نگفتم!

- آگه توبقول کنی من به این زودی شوهرت نمیدم!

حال بحث نداشتم! هیچی نگفتم... باید راضی شون میکرد اما چطوری؟!!

باید از یه نفر راهنمایی بخوام!

نمیخواستم پیش از این فکر کنم. گرفتم خوابیدم! بیخیال دنیا!

صبح باخستگی بیدار شدم. از همین امروز میرم رو مخ ماما!!!

یهویادیه چیزی افتادم! نکنه ماما اینا پاشن برن سمنان!! من که نمیرم! یه جوری باید اونارم از رفتن پشیمون کنم!

فکرم خیلی ی آشفته بود. باید یه عالمه کار میکردم! علاوه بر فک زدن باید خونه رو هم تمیز میکردم چون ممکن

بود هر لحظه یکی از فامیلامون بلند شه بیاد اینجا!! از جارو کشیدن بگیر تاچیدن میوه و شیرینی!

یاد این کارها که افتادم همون یه ذره انرژی هم که داشتم از دست رفت!

خستگیمو در کردم و خمیازه ای کشیدم و بابی حالی به طرف دستشویی رفتم!

ماما بیدار شده بود!

خودشه باید از ماما شروع کنم!!!

کنارش نشستم و قربون صدقش رفتم و شروع کردم به صحبت کردن!

ماما ازم دلیل میخواست که چرا اگیر دادم به فرهاد!!

فک نمیکردم قبول نکنه!!

آخه فرهاد همه چیز داشت! پول... ماشین... خانواده... مدرک تحصیلی!!

این چیزا واسه ماما خیلی مهم بود ولی قبول نمیکرد اونم به خاطر دلیلی مسخره! سن من!!

بعد از صحبت با مامان آخر سر گفتم: دربارشون تحقیق میکنم بعدش ببینیم چی میشه ولی بگم تا وقتی که درست تموم نشه نامزد میمونین!!

همینم غنیمت بود!! بلندشدم تا خود شیرینی کنم!! بوسیدمش و باشادی به اتاقم رفتم!!

نازنین هنوز خواب بود!! با هیجان روی تخت پریدم که یهو داد زد: چته؟؟

اه وقتی نازنینو از خواب بپرونی تا به مدت اخلاقی سگیه!!

چیزی بهش نگفتم و خودمو زیر پتوقایم کردم که مثلاً خوابم!!

- آدمو از خواب میپروونه خودش میگیره میخوابه دیوونه!!!

نمیخواستم باهاش دعوا کنم و روز خودمو خراب و مامانو پشیمون کنم واسه ی همین فقط توی دلم جوابش دادم!!

بعد از اینکه که طمن شدم نازنین دوباره خوابیده به طرف گوشیم رفتم!!

من اگه این گوشه رو نداشتم چیکار میکردم؟؟

جون من بود و این گوشه!!

دوباره ارسال گروهی روزدم!! که هم به مارال اس بدم هم به فریال!!!

سرعت در انجام کارا رو حال کن!!!

نوشتیم: دیشب اومدن خواستگاری جواب همه مثبته!!

توی دلم خندیدم و ارسال رو زدم!!

هر کدومشون به چیزی میگفتم! یکی مارال میداد دو تا فریال!!! دو تا مارال میداد یکی فریال!!

دیگه قاطی کرده بودم که این اس ام اس مال کیه و باید چه جوابی بدم!! با اس ام اسها درگیر بودم که مامان اومد.

- بلندشو!! چشات کور شد!! آخر موبایلوازت میگیرم!!!

خوشم نمیومد مامان عین بچه ها باهام رفتار کنه! اولی برای اینکه خودنمایی کنم گفتم:

باشه مامان جون چشم!!! اینا گیر دادن ول نمیکنن!!

- نکنه با این پسره فرهاد دوستی؟!

- چی؟؟!! نه بابا این چه حرفیه!! اصلا به من میخوره این کارا!!

صدای نازنین از زیر پتومومد که میگفت: اصلا!!!

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و دمپایمو پرت کردم طرفش!!

اوهم بدتر از من دمپایی رو گرفت و محکم زد به پام!! یه لحظه فک کردم پام فلج شد!!!

جیغ زدم که مامان گفت: میگم بچه ای نگو نه! پس فردا شوهرت از خونه بیرونت میکنه!!!!

توی دلم خندیدم و گفتم: غلط میکنه!!!

مامان با گفتن: نه! از اتاق بیرون رفت.

یکم دیگه بانازنین دعوا کردم و رفتم تا صبحانه بخورم! در حال غش کردن بودم!!!

تند تند صبحانه خوردم میخواستم به جوری از مامان بپرسم که کی به مامان فرهاد زنگ میزنه!!!

رو رو برم!!

همون طور که سعی میکردم خونسرد باشم رو به مامان گفتم:

مامان پس کی بهشون زنگ میزنی؟!!

پشت چشمی نازک کرد و گفت: خجالت بکش نفس!! چقدر هولی!!
 - همین جوری گفتم آخه هاله پرسید!
 - بهش بگو قضیه یه عمر زندگیه قرار نیست که ماهمین الان جواب بدیم! یه ذره دندون سر جیگر بزارین تو و دوستات!
 احساس کردم بی فایدهس همیشه از زیر زبون مامان چیزی کشید!
 روزها پشت سر هم میگذشتن و من همچنان در انتظار بودم!!!
 مامان و بابا راضی شده بودن تمام عید و تهران باشن!! پس این قضیه که حل شد!! میموند جوابشون!
 یه روز توی اتاقم نشسته بودم که مامان گفت: نفس بهشون خبر دادم که موافقیم!!
 آخیش چه عجب!!! بول!!! میخواستم از خوشحالی داد بزنم!!! ولی خوشالمو پنهان کردم!
 - خب چی شد؟!
 - قرار شد فعلا یه صیغه محرمیت بخونیم بعدش عقد و عروسی!!! راجه به پسره هم تحقیق کردیم پسر خوبییه!!
 بالبخندی گفتم: من که از اول گفتم!
 باچشای گردنگام کرد!!!
 من چرا انقدر سوتی میدم؟!
 میخواستم جمع و جورش کنم: یعنی من میشناختمش دیگه!!
 چشاش گرد تر شد!
 - تو که گفتی چیزی نمیدونی ازش!!!
 دوباره گند زدم!!... نفس توهیچی نگه بهتره باور کن!
 - مامان بالاخره همکلاسمه... یه چیزایی میدونستم دیگه!!
 نازنین وارد شد!!
 ایول نازی یه جابه دردم خوردی!!!
 مامان با پشت چشمی از اتاق خارج شد!
 منم نمیدونستم خوشحالیمو چه جوری خالی کنم پریدم بغل نازنین و بوسش کردم!
 محکم فشارش میدادم و او هم داد میکشید!!!
 باکلی نیشگونی که ازم گرفت دستم درد گرفت و شل شد. خودمو کنار کشیدم!
 - چیکار میکنی؟! معلوم هست؟! اه...!!
 - یه ماچت کردم دیگه! بیامنو بکش!
 - خل! کم داره!
 - خل خودتی!
 بالب و لوچه ای اویزون کتاباشواز کیفش بیرون آورد!
 - نه نه نه! روز آخریادت اومده!!
 - اولاً به توربیطی نداره دوما روز آخر نیست و هنوز چندروز دیگه وقت دارم سوما به جای حرف زدن بیا کمک!
 - دیگه چی؟!!!!!!!

از روی تختم بلندشدم که برم بیرون در همین حال گفتم: خودت بنویس اخر سر هر چی بلدنبودی پپرس!
 چه سخته! خودم به عمر تکلیف عیدنوشتم تازه رفتم راحت بشم که این گیر داده!!
 اون عیدهم تموم شد!! ماما اینارفتن... دوباره دانشگاه و امتحانای طاقت فرسا!!!!
 توی همین روزها اصلا با فرهاد رفت و آمد و سلام علیکی نداشتم!! فقط یه دفعه از هاله شمارشو گرفتم تا یه روز بریم
 باهم آزمایش و کیک بگیریم!
 کارای تزیین و چه میدونم از این جور چیزا رو باید باهاش هماهنگ میکردم!
 هاله هم باشیدن جواب مثبت ما خیلی خوشحال بود و همش بهم زنگ میزد که بریم خرید و از این جور چیزا!!
 امتحانها هم تموم شد و فرهاد فارغ التحصیل میشد!!
 قرار بود ماما اینا چندروز بیان تهران تا هم حال و هوای نازنین عوض بشه هم آماده بشه واسه کنکور و من و فرهاد
 هم بهم محرم بشیم!! ذوق زیادی داشتم!! شادی وصف ناپذیر!! به خصوص که فریال و مارال هم درشادی من شریک
 بودن و حتی بیشتر از من خوشحال بودن!! فریال به خاطر من یه هفته رفتنش به مشهد رو عقب انداخته بود. با اینکه فقط
 یه صیغه محرمیت واسه ی سه ماه بود ولی یه جشن کوچولو هم می گرفتیم! واسه همین فریال میخواست بمونه! و حتی
 از دیدن احسان گذشته بود!!!!
 وقتی هیجانشونو برای این جشن میدیدم بیشتر هیجان زده میشدم!!
 قرار گذاشته بودیم تا باهم بریم یه لباس خوشگل بخریم!!
 توی انتخاب لباس برای اونشب و سواس زیادی داشتم!! نمیدونستم چه لباسی مناسبه!!
 تصمیم گرفتم یه لباس شیکو یکم لختی بخرم! لباسای زیادی بود که میخواستم بپوشم و خوشم اومد... ولی یکی رنگش
 بد بود..... یکی خیلی کوتاه بود!
 یه لباس سفید و مشکی کوتاه چین دار دکلته رو امتحان کردم... یه بلوز دامن صورتی که دامنش دنباله داشت ولی توی
 تنم خوب نبود! دامنش ساده بود یکم مدل نداشت! اصاف تا پایین رفته بود.
 آخر بانظرای مارال و فریال یه پیراهن سفید مایل به شیری که تاروی زانو تنگ و کوتاه و چین دار بود و بغلش یه گل
 بزرگ از همون پارچه داشت و پشتش بلند و دنباله دار بود رو خریدم.
 واسه آرایشگاه هم نوبت گرفتم در حالی که اصلا نمیدونستم فرهاد چیکار میکنه... چی میپوشه... قراره چیکار کنه?!!!!
 بیخیال فرهادشدم بزار هر کاری میخواد بکنه!!
 مهمونی هم توی خونه ی او نابود. پس مشکل تمیز کاری و از این جور حرفارونداشتم!
 پنجشنبه رسید! مثل روز خواستگاریمون استرس داشتم! هاله هم با ما به آرایشگاه میومد. بهم گفت که فرهاد میاد
 دنبالمون.
 آرایشگر موهامو فندقی کرد و یکم هایلاتهای طلایی از توش درآورد. آرایش تند و برنزه هم کردم. ابرو هامو کوتاه و
 پهن برداشت!
 چقدر بهم میومد!
 موهام رو هم شنیون شلوغ درست کرد. پشتش همش سیخ سیخی بود! بغلش هم گل سفید گنده زد!
 هاله هم موهاشو جمع کرد. یه پیراهن صورتی کمرنگ کوتاه پوشید مثل رنگ رژلبش!
 مارال موهای صافشوفر شیش ماهه کرد! پیراهن جذب مشکی هم پوشیده بود که تابالای زانوش بود.

فریال موهاشو شنیدم کردو یه گل نگین دارکوکچولوهوم بغل موهاش زد!لباسشم آبی آسمانی بود که به پوستش خیلی میومد!

لباسمو پوشیدم.یه شنلم داشت.اه ازشنل بدم میاد ولی بایدپوشم!!

منتظر فرهاد توی آرایشگاه نشسته بودیم!تااینکه اومد!

از آرایشگاه بیرون اومدم.دیدمش....بی احساس نگام میکرد!در جواب سلام من فقط سرشوتکون داد.این پسر چشه?!!!

هاله و مارال و فریال کوچه رو روی سرشون گذاشته بودن بس که جیغ و دست زدن!!!

توی پرشایای سفید فرهادنشستم.بی شعور در روهم برام باز نکرد!

باحرص دروبستم.

- یواشتر شیکوندیش!

- خوبه حالا!این ماشینت!!

نمیدونم چی شد که اینو به زبون اوردم!همیشه توی دلم فکر میکردم ولی حالا گندزده بودم!!!

فقط به طرفم برگشت و نگام کرد.منم به روبرو خیره شدم که حرکت کنه!

هاله برای اینکه جو رو عوض کنه گفت:فرهادنمیخوای آهنگ عروسی بزاری؟!بادا بادا مبارم بادا!!!!

خندم گرفت فرهاد ولوم روبا برد.یه آهنگ غمگین!اشکم داشت درمیومد.

مارال دستشواز عقب آورد جلو و گفت:این چیه گذاشتی?!دلمون گرفت!!

خاک برسرم هنوز هیچی نشده ایناهم باهاش اینجوری صحبت میکنن!!!!!!

مارال زد آهنگ بدی!!

- همه دست!!!

پشتیادست میزدن و میخواندن!

منم خیلی خوشحلا بودم ولی چیزی بروز ندادم!

فرهاد ماشینو توی پارکینگ پارک کرد.

همه پیاده شدن ولی من همون جورنشسته بودم تا فرهاد دروبرام باز کنه فرهادکلافه شد نفسشومحکم بیرون داد و

درو باز کرد منم پاموباعصبانیت بیرون گذاشتم که پیاده شم فرهاد درونگه داشته بود همین که خواستم بایستم پام به

لباسم گیر کرد و باصورت داشتم میرفتم طرف زمین که فرهادمنوگرفت

دستش روی شکمم بود یکم خم شده بود تا تعادلشو حفظ کنه و گرنه اونم بامن می افتاد اطرافونگاه کردم کسی نبود

الان فکر میکنه از قصد بود

صاف ایستادم داشت نگام میکرد و حتما توی دلش میگفت چه دختر بی عرضه ای!

خجالت کشیدم و گفتم: ببخشید

او هیچی نگفت همون طور نگاه میکرد.

منم از فرصت استفاده کردم و سر تا پاشو برانداز کردم.

از بس اعصابمو خرد کرده بود یادم رفته بود چی پوشیده.

کت و شلوار سفید با کفشهای براق تمیز مشکی بابلوز مشکی و کروات رنگ لباس من که گلهایی محدود داشت یعنی پارچش طرح دار بود

چه شیک شده بود موهاشو ژل زده بود و همه رو بالای سیخ کرده بود

یه لحظه خم شد میخواد چیکار کنه؟

دنباله دامنمو از توی ماشین کنار زد و دروبست.

- لباسام.

- کجاس؟

- عقب بود.

به عقب ماشین نگاه کرد و گفت: اینجا که چیزی نیست حتما بردن.

جلوتر راه افتاد منم دامنمو گرفتم و دنبالش رفتم.

نزدیکای در ورودی بود که ایستاد.

کنارش ایستادم که باهم وارد بشیم.

درو باز کرد همه نشسته بودن.

باهاشون روبوسی کردم و کنار فرهاد روی مبل روبروی عاقدنشستم.

صیغه خونده شد فرهادیه سرویس خوشگل سفید واسم گرفته بود.

خودش گردنم انداخت.

بقیه هم یه چیزایی دادن به هر حال عقد که نبود.

عاقد که رفت من یکم پیش فرهادنشستم.

احساس کردم خیلی ضایعیم.

همونجور شنل روسرم بود.

بلندشدم و یه ببخشید گفتم و بامارال و فریال رفتیم اتاق فرهاد.

شنلمودر آوردم موهامو مرتب کردم .

- چه جیگری شدی نفس خوش به حال فرهاد.

بانامیدی روی صندلی نشستم و گفتم کیه که قدر بدونه؟!

- خیلیم دلش بخواد!

یکم به خودم توی آینه نگاه کردم و گفتم:

بریم؟

مارال خندید و دستشو جلو آورد و گفت: بریم

باهم پایین رفتیم.

فرهادهنوز روی همونمبل نشسته بود و شربت آلبالومیخورد.

آخ چقدر تشنمه!

از مارالشون جداشدم و پیشش نشستم دوباره براندازم کرد. انگار میخواست از انتخابش مطمئن بشه. احساس کردم میخوام خفه بشم. نگاشود دوست داشتم ولی نمیتونستم تحمل کنم.

لیوانشو محکم روی میز کوئید عصبانی شدم.

- چته؟! -

دوباره همون نگاه تند...

واای نه توروخدا

خیلی بدحرف زدم؟

کم کم مهمونا اومدن ماهم بلند شدیم تاسلام کنیم.

تازه متوجه شدم خونه چه برقی میزنه!

دور مبلی که مانشته بودیم پراز گلهای صورتی قرمز و کرمی بود.

نازی روبیین!!

موهاشو جمع کرده بود و نصفی رویه طرف ریخته بود. پیراهن کوتاه مشکی که بغلش به تور سفید گل درست کرده

بودن پوشیده بود. رفتم بغلش کردم و بهم تبریک گفت. نگاهی به بقیه انداختم.

دیگه کیابودن؟

اه سمیرا ضد حال!

نکنه فرهادو دوست داره؟

اون وقت من میدونم و اون!!!

بابای فرهادو دیدم که داره میاد طرف من و فرهاد....

صدای آهنگ کم شد!

نفسهای توی سینه حبس!!!

دیگه زیادی شلوغ شکر دم!

ولی با صدای باباش همه بهمون خیره شدن!

دستمو گرفت و گفت: این یه هدیه از طرف فرهاده!

توی دلم گفتم پس چرا خودش بهم نمیده!!!!

بالبخندنگاش کردم چقدر این پدر ماهه!

دستمو گرفتم. بادیدن حلقه ی سفیدی که یه طرفش نگینهای مشکی داشت و طرف دیگرش نگینهای سفید و باهم

گره خورده بود خشکم زد! راستی راستی عروس شدم!!!؟

باباش دستمو گرفت و حلقه روتوی دستم کرد. همه دست زدن. مارال سوت می زد. نازنین هم ذوق کرده بود. ولی

نگاههای فرهاد عذاب میداد. یه چیزی بود که نمیدونستم چیه! ضربان قلبم تند می کرد. ولی از این میترسیدم که توش

عشق نباشه.

حلقه توی دستم برق میزد. به ناخنام نگاه کردم. لاک کرم روش زده بودم و یه حلقه هم به یکیشون آویزون کرده

بودم!

جلواومم و پدر فرهاد و بغل کردم و بوسیدم. خوشحال بودم.

دستمو گرفت و باهم به وسط سالن رفتیم.

دوباره آهنگ شروع شد. باهم رقصیدیم. دستمو گرفت و به چرخ زدم! بقیه هم دورمون حلقه زد. وسطای آهنگ باباش منو بوسید و رفت! با مارال و فریال هم رقصیدم و کلی شفت بازی در آوردیم سه تایی!!! با آهنگهای تند و خفن میرقصیدیم و میخواندیم! چه حالی داد! به قرایی میدادیم که نگو!

آخرشم که خسته شدیم هر دوشونو محکم بغل کردم!

دنبال فرهاد گشتم. با دوستاش داشت میرقصید. چه بدم هست!

روی مبل دونفره سه تامون نشستیم!

مارال گفت: ببینم چرا عروس دوما از هم جدان؟! یکی اینجایی اونجا! چه وضعشه پاشو ببینم!!

دستمو گرفت و منو بردپیش فرهاد!

- آقا داماد شماعر و ستونو ول کردین به امان خدا!!؟

دستمو توی دستش گذاشت و گفت: بفرمایین! قدر شو بدونین!

داشتم اب میشدم! این چه حرفیه که میزنه؟!!

فرهاد لبخند زد! آخ جونم! چه لبخند نایسی!

دستشو گذاشت دور کمرم. منم دستامو دور گردنش حلقه کردم... باهم تانگو رقصیدیم!

چه حس خوبی بود! توی بغلش بودم! با اینکه نمیخندید با اینکه چیزی نمیگفت ولی خوشحال بودم از اینکه کنارشم!

آهنگ تموم شد. فرهاد سریع خودشو از من جدا کرد. پسره ی... ای بابا هرچی من میرم هیچی بش نگم نمیشه!

تقصیر خودشه که انقدر ضدحاله!

همه واسمون دست زد. فرهاد به طرف مبل رفت. منم رفتم! عین مجسمه.

مامان و بابای گل خودم اومدن پیشمون. مامان لباس مشکی دنباله دار که روش اکلیل داشت پوشیده بود و موهاشو شنیون کرده بود. باباهم کت و شلوار مشکی با کروات مشکی و بلوز سفید! چقدر بهم میان! من و فرهادم انقد بهم میایم؟!!

مامان - نفس نمیرین آتلیه؟! من وقت گرفتم!

تا اونجایی که اخلاق فرهاد دست من بود از این قرطی بازی خوشش نمیومد! ولی من شدیداً عاشق این جور چیزا بودم!

به فرهاد نگاه کردم فوراً گفتم: چرا... الان بریم؟!!

- آره...

- باش...!

بلند شد. منم سواستفاده کردم و گفتم: میری بالا شنل منم بیار!

خیلی خودمونی شدم دیگه!

به روی خودم نیاوردم. بعد از چند دقیقه اومد! چه حرف گوش کنم هست!

|| دستش خالیه که!!!

بی تربیت نیاورده!

- جلوماشین منتظر تم!

- پس شنلم کو؟!!

- توی اتاقم!

دندوناموروی هم فشار دادم و گفتم: صبر کن الان میام! بدون من نری جلو ماشین زشته!
 روی صندلی نشست مثل مانتظرمه! به کلمه حرف نمیزنه! همش باید از حرف بکشم!
 پاهامو محکم روی پله ها میکوبیدم! این پاشنه های لعنتی هم پاهاموشکوندن!
 سر راه مادر فرهادو دیدم!
 چقدر از این زن بدم میاد من!!
 به حس بدی بهش دارم! نمیدونم چرا؟!!!!
 شنلمو برداشتم و روی سرم انداختم. فرهاد منتظر بود. از بقیه خداحافظی کردیم و رفتیم.
 توی راه به بخت بد خودم لعنت میفرستادم¹
 همه ازدواج میکنن... منم ازدواج میکنم! همه شوهر دارن منم دارم!
 منتها واسه من باقیه فرق داره. تو چه بدبختی گیر افتادم!
 به لحظه آرزو کردم که کاش عاشق یه نفر دیگه بودم! یه نفر که دوسم داشته باشه!
 احساس کردم یه نفر قلبمو چنگ میزنه... گلوم میسوزه... چشم در حال اتیش گرفتنه!
 وبالاخره اشکام سرازیر شدن. نذاشتم فرهاد بفهمه... بایه حرکت پاکشون کردم ولی انگار اونا قصد رفتن نداشتن!
 یکی را می خواهم، که من را بخواد و او را نخواهم
 که دل ببندد و دلش را له کنم.
 که دوستم بدارد و دوستش نداشته باشم.
 که اصرار کند بمانم و ول کنم بروم.
 که امیدش باشم و ناامیدش کنم.
 که غرورش را برآیم بشکند و دلش را برای هیچ بشکنم.
 که بماند: با گذشته اش با من، و بروم: به آینده ام بی او
 می خواهم بروم گوشه ای کز کند،
 داغان شود، مچاله شود، سرخورده شود،
 نابود شود، افسرده شود، بیاید یک وبلاگی راه بیاندازد،
 چند وبلاگ راه بیاندازد
 هر روز چندین نوشته برآیم بگذارد و من هفته ای، ماهی یک بار بروم و نیم نگاهی به آنها بیاندازم
 کسی می خواهم که برایش مهم باشم، که برآیم مهم نباشد
 که شکستنش را ببینم و دم نزنم
 دوست دارم تجربه کنم،
 آن کسی که برآیم مهم بود، که برایش مهم نبودم،
 که شکستنم را دید و دم نزد
 وقتی نوشته های من را می خواند چه حسی داشت...

یه نفسی از سربچارگی کشیدم! همراه با فرهاد پیاده شدم. باژستهای خفن عکس گرفتیم! حیف که فرهاد توهیح کدومشون نخندید! خنده منم کم کم از رولبام محوشد! اینم شوهره که من دارم؟! والا!

چندتا از عکسار و دادم تا بزرگ کنن میخواستنم بزمن به اتاقم! فرهاد دیوونه که اصلا نظر نداد کدومو بزرگ کنیم! به درک! دوباره توی آرزو هام گیر کردم! کاش فرهادم عین فرهاد کوهکن عاشقم بود!

از این آرزو واقعا خندم گرفت نزدیک بود غش کنم!

چه میشه کرد؟! آرزو بر جوانان عیب نیست!!

دوباره به خونه برگشتیم مهمونا بیشتر شده بودن. احساس کردم شور و هیجان جمع بیشتر شده!

همین که پاموتوی پذیرایی گذاشتم رفتم وسط! با فرهاد موندن فایده ای جز فکر و خیال و ناراحتی نداشت! با دوستام حال کردم! بانازی و مامان باباهم رقصیدم!

فرهاد هم با دوستاش اومد وسط. دوباره باهم رقصیدیم.

فریال کیکو آورد. مارالم چاقو رو! بیشتر پینجاه تومن از شوهرم قاپید!

وقتی ازش چاقو رو گرفتم گفتم: بعدا باید پیشش بدیا گفته باشم!

ابروهاش بالا انداخت و بالبخند رفت!

با فرهاد کیکو بریدم. اولی هم خودم چنگالو برداشتم و جلودهنش بردم! چون میدونستم خیلی شکموئه و طاقت گرسنگی نداره شروع کردم به اذیت کردنش انقدر کیکو بهش ندادم تا دهنش آب افتاد بیچاره! دلم بر اش سوخت و با خنده چنگالو توی دهنش بردم!

اوهم تلافی کرد! خودمم دلم آب شد! چه کیکی بود!

یه قلب خوشگل با گلهای صورتی مصنوعی دورش! زحمت انتخابش با خودم بود!

گلهای طبقه دومش هم تا روی کیک طبقه اول کشیده میشد! شام رو هم خوردیم.

مهمونارفع زحمت کردن!

منم رفتم توی اتاق فرهاد تا لباسامو عوض کنم!

آخه یکی نیست به من بگه خجالت نمیکشی بدون اجازه سر تو میندازی پایین میری تو اتاقش؟! توی آینه به خودم نگاه کردم. حیفم اومد تمام موها و آرایشمو بهم بزمن! فقط لباسامو عوض کردم و مانتو و شلوار پوشیدم ولی موهام زیر شال خیلی بدجور بود!

وسایلمو جمع کردم. چقدر خرت و پرت آورده بودم!

در حالی که خمیازه میکشیدم رفتم پایین.

مامان و بابا منتظرم بودن.

پدر فرهاد: دخترم امشب پیشمون میموندی!

خجالت کشیدم! چه چیز! البته واسه ی اوناکه مهم نبود بالاخره به این چیز اهمیت نمیدادن ولی من خجالت میکشیدم!

بالبخند گفتم: نه دیگه مزاحم نمیشم دستتون درد نکنه!

بغلش کردم و محکم ماچش کردم! آخیبیش چه چسبید!

یه حس خوبی به باباش داشتم! برعکس مادرش!

جلورفتم و با تظاهر مادرش بوسیدم. اونم خیلی باکلاس گفت: بیشتر بیا پیشمون عزیزم!

تو دلم گفتم: خودتی!
 ولی لبخند زدم و گفتم: حتما! شاهم بیاید پیش ما!
 اییییییی صدسال سیاه نیا!
 فقط لبخندی مصنوعی زد.
 حالا باید با فرهاد چیکار میکردم؟! نگام بهش افتاد. کتشودر آورده بود و دست به سینه نگام میکرد.
 آب دهنموبه سختی قورت دادم و گفتم: خدا حافظ.
 - خدا حافظ!
 مامان و بابا هم خدا حافظی کردن و باهم رفتیم بیرون.
 مامان همش از خانواده یفرهاد و فامیلاشون میگفت من اما فکرم پیش فرهاد بود.
 به رفتاراش فکر میکردم... به نگاهاش!
 موبایلمو در آوردم به اسمش که توی گوشیم سیو بود نگاه کردم. به شمارش!
 چقدر بهم آرامش میداد!
 سرمو به شیشه تکیه دادم! بیرونو نگاه کردم چه شب قشنگی بود!
 چشممو رو هم گذاشتم. یاد محمد افتادم. توی مهمونی بود ولی این دفعه نگاهش طرف سمیرا بود!!
 چقد هیزه! البته سمیراهم همچین قیافه نداشت! به هر حال خوشحال بودم از اینکه دیگه دنبال من نیست! فقط رابطش
 با فرهاد سردتر شده بود! این چه معنی داشت؟!
 نمیخواستم بیشتر از این فکرمو بهش مشغول کنم. شیشه رو پایین دادم. چه هوای خوبی بود!
 باتمام وجودم نفس کشیدم! چه حالی داد! انگاریه عمره نفس نکشیدم!
 دلم میخواست به فرهاد اس ام اس بدم ولی روم نمیشد! اصلا چرا من باید بهش بدم؟! اون بده! ندادم که نداد!
 ولی ته قلبم یه اس ام اس از طرف اون میخواست!
 ول کن ته قلبتو بابا!!!!
 دستم به طرف گوشی کشیده شد که صدای نازنین منو از این حرکت بازداشت!
 - میگم نفس امشب خیلی خوشگل شده بودیا!
 خندیدم! کاش یه نفر دیگه این حرفو بهم زده بود!!!
 !!! باز شروع کردی!?!
 بیخشیدمن چرت و پرت زیاد میگم!
 - توهم خیلی خوب شده بودیا!
 آهی کشید و گفت: چیف که نشد! بروهامو بردارم!!
 زدم روی دستشو گفتم: بزار مدرسه کوفتیت تموم بشه بر میداری!
 مامان - !!! نفس به جای اینکه راهنماییش کنی منحرفش میکنی!؟
 او! کی مامان صداموشنیدمن که آروم گفتم!!!!
 - بالاخره که باید بر داره نه!!!!!!
 - معلومه!

نازنین از اینکه ازش طرفداری کرده بودم خوشحال بود!

منم خوشحال بودم که نازنین باهام حرف زد و به فرهاداس ندادم!!! بعضی وقتایه کارایی میکنم که پشیمون میشم! به نفر باید جلومو بگیره!

بقیه راهو خوابیدم. واقعا خسته بودم. اگه بیدار میومدم از فکر و خیال دیوونه میشدم!

از بس که به فرهادو خانوادش فکر میکردم!

وقتی رسیدیم نازنین منو بیدار کرد.

لباسامو جابه جا کردم... آرایشمو پاک کردم ولی هنوز موهام همون جوری بود!

خیلی خوشگل شده بود! رنگش و دوش داشت!

بالاخره ازشون دل کندم و باکمک نازنین گیره هارو باز کردم. نازنین همش درباره ی مهمونی صحبت میکرد.

- اون دختره که موهاش کوتاه بود کی بود... همونی که لباس بنفش پوشیده بود.

- نمیدونم کیو میگی!

موهام بهم چسبیده بود حوصله حرفای نازنین رو هم نداشتم واسه همین رفتم حمام.

زیر آب داغ انرژی گرفتم. خیلی احساس خستگی میکردم. سر حال شدم.

وقتی به اتاق برگشتم دیدم نازنین روی تخت خوابیده. میخواستم به لگد بهش بزدم. میدونستم فیلمشه و خودشوالکی زده به خواب ولی گفتم گناه داره بزار خوش باشه!

لباسامو تنم کردم.

حالا چه جوری موهاو خشک کنم!؟

همه خواب بودن. الان بیدار میشن!

تصمیم گرفتم خیسشون بزارم. به ذره باحواله خشک کردم. ولی اونقد خسته بودم که نمیتونستم صبر کنم بیشتر خشک بشن.

با فتمشون و خوابیدم.

صبح از خیسی بالش بلند شدم.

حالم بهم خورد. تمام گردنم خیس بود! خیسی از موهام بود.

ساعتونگاه کردم. هشت بود.

هر چقدر خوابیدن بسه!

فورا بلند شدم و موهامو بازو خشک کردم.

راحت شدم! مثل همیشه فرخونده بود اما این دفعه بیشتر و بامزه تر.

رفتم بیرون. مامانو دیدم که داره از اتاقش خمیازهکنان میادیرون!

- صبح بخیر. منم بیدارت کردم!؟

- نه بیدار بودم!

مامان هیچ وقت زیاد نمیخوابید. خیالم راحت شد!

باهم صبحانه خوردیم.

- نفس مادیگه امروز بر میگردیم. مواظب خودت باشیا!

دوباره سفارشها و نصیحت های مامان شروع شد!

سرمو پایین انداخته بودم و فقط گوش میکردم¹ بعضی اوقات باشه ای هم میگفتم!
عصرهمون روزمامان اینابرگشتن.

نازنین میخواست بمونه به خصوص که تعطیلم بودن و لی خداروشکر مامان موافقت نکرد و گرنه من بیچاره بودم!

بیکار روی مبل نشسته بودم که یادسانازافتادم بهش زنگ زدم تا خبرنامزدیموبدم!

- خیلی نامردی نفس فقط اگه دستم بهت برسه میدونم باهات چیکارکنم! الان داری میگی؟

- خب چیکارکنم عزیزم؟! مهمونیمون که اونقدرمهم نبود قول میدم واسه عروسی دعوت کنم!

- زحمت نکش چون من نیام!

- خیلی بدی!

بلندخندیدوگفت: واقعاچی فکر کردی؟! معلومه که من میام! اگه من نباشم که همیشه!

- بعله! میدونم! شمااصل کارین!

- آهان حالشد!

- خب چه خبرازدانشگاه؟! تونمیخوای ازدواج کنی?!!

- نه دختر! من مته تو عقلمو ازدست ندادم!

- نه جدی!

- نه بابا!

- پس من خیلی هول بودم!

- معلومه!

- دیگه چیکارمیشه کرد؟! وقتی به این نتیجه رسیدم که خیلی دیرشده!

بعدازکلی خنده تلفنو قطع کردم.

فریال و مارال چنددقیقه دیگه میرسیدن میخواستیم یکم پیش هم باشیم و بحریم چون فریال میخواست بره مشهد.

بلندشدم تاخونه رومرتب کنم.

هوس کیک هم کرده بودم ولی تاحالا تنهایی نپخته بودم!

تصمیم گرفتم این دفعه بپزم! حالایه چیزی میشه دیگه!

طرز تهیه شو ازمامان یادگرفته بودم. وسایل لازم روهم داشتم. فقط بایدمخلوطشون میکردم!

مایه رو توی قالب کیک ریختم! چه کیکی بشود!

توی فر گذاشتمش ومشغول درست کردن شربت شدم! ازبیکاری آدم چه کاراکه نمیکنه!

هنوزشربتو توی لیوان نریخته بودم که صدای زنگ دربلندشد!

بامارال و فریال احوال پرسیدم. شربتارو همونجا ول کردم. گفتم کیک که آماده بشه میارمشون.

روی مبلها کنارهم نشسته بودیم و حرف میزدیم.

- نفس بوی چیه؟

- دارم کیک درست میکنم!

- او هو! چه غلطا!
- چشم غره ای بهش رفتم .
- بگو ببینم چه خبر از ساسان؟
- هیچی! پسره جای خالی یه عذرخواهی بلد نیست!
- تو چرا عذرخواهی نمیکنی؟
- واسه چی عذرخواهی کنم!؟
- حواسم نبود که اصلا معلوم نبود اینا واسه چی قهر کردن!
- روبه فریال گفتم: تواز احسان چه خبر؟!
- نمیذارین برم ببینمش که! ایشالا فردا که رفتم بهتون میگم! تو بگو از فرهاد کوه کن!
- بیخیال فرهاد... آدم نیست که! خبری هم ندارم! مارال من فردا میرم عکسامونو میگیرم تو هم بیا!
- چرا با فرهاد نمیری؟!
- اصلا دلم نمیخواست باهانش صحبت نم. یه جورایی معذب بودم. زنگ میزدم میگفتم بیا بریم عکسامونو بگیریم!؟ نمیشد!
- میخوام باتو برم... فریالم که نیست... میای یانه؟!
- معلومه که میام! میخوام ببینم اون فرهاد زهرماری چه شکلی افتاده!
- بلندشدم تا کی کو بیارم.
- همه پیش خوب بود! یه بویی داشت که نگو!
- فقط پف نکرده بود!!
- باشربت به حال بردمش.
- این چیه!؟
- آجر پاره نه! کیکه دیگه!
- جلال خالق تا حالا کیک اینجوری ندیده بودم!
- مارال همین طور نگاهش میکرد و حرف میزد! شاید تعجبش از قطرش بود که کم بود!
- فکر نمیکنی یه چیزیش کمه!
- نخیر!
- پس چرا قیافه درستی نداره!
- حالا بخور!
- نمیخوام معلوم نیس چی ریختی توش!
- نخور خب!
- خودم اولین تیکشو خوردم 1 خدایی عجب کیکی بود!
- مارال هم باصرار من خورد و گفت: نه مثل اینکه شوهر کردی یه چیزایی یاد گرفتی!
- هنوز یه شبم نیست که مامحرم شدیم!
- اون شب مارال و فریال باصرار من پیشم خوابیدن.

مارال درحالی که داشت دراز میکشید گفت: تو خجالت نمیکشی شوهرداری و میترسی تنهاخواهی؟! - من کی ترسیدم؟! فقط گفتم چون فردا فری میره یه شب پیش هم باشیم. بدکردم؟! - آخه همه قبل از عروسیشون بادوستاشون خوش میگذرونن نه بعدش! - مارال یه باردیگه از این حرفا بزنیمن میدونم و تو! ماتازه نامزدیم. - ای وای خوب شد گفتمی نمیدونستم!

شکلکی برایش درآورد و رفتم زیر پتو. بین مارال و فریال خوابیده بودم. تاصبح سرمو خوردن بس که حرف زدن! البته خیلی هم خوش گذشت! واقعا حال میده تاصبح بگی وبخندی! فرداش باهم به فرودگاه رفتیم تا فریال رو بدرقه کنیم. دلم خیلی برایش تنگ میشد. نمیخواستم بره!

شده بودم عین بچه ها! ولی چیکار میتونستم بکنم؟! یهوایی احساس کردم دور و برم خالی شده!! مارالو به زور بردم پارک جلو خونمون. روی یکی از نیمکتها روبروی آب نشستیم. ساعت ده بود و پارک هم خلوت. مارال باقیافه ای گرفته به آب حوض خیره شده بود و آه میکشید!

- باز چی شده؟! - سرشو روی شونم گذاشت. به صورتش نگاه کردم. یه چیزی توی چشمش عوض شده بود. یه جورایی نگران و ناراحت بود. - نفس؟! - کشتی منو بگوچی شده دیگه!

نفسشو با آه بیرون داد. انگاریه چیزی ته دلش گیر کرده بود! با بغضی که هر لحظه امکان داشت به دنبالش اشکاش سرازیر بشه گفت: نفس...

زد زیر گریه... از هق هقی که میکرد معلوم بود حالش خیلی بده. سرشو توی بغلم گرفتم. هرچی رفتم آرومتر کنم نتونستم. - مارال خب بهم بگو از چی ناراحتی عزیزم. - نفس ساسانو میخوام!

گریش بیشتر شد! بانگرانی نگاهش کردم. - یعنی چی مارال؟ - دلم برایش تنگ شده. میخوام باهم آشتی کنیم. دلم واسه صدایش تنگ شده. نمیدونستم چی بگم؟! مارال اهل منت کشی نبود. ساسان هم بارفتارش نشونمیداد که قصد منت کشی نداره! پس من باید چیکار میکردم؟! - مارل جونم تو ناراحت نباش بالاخره برمیگرده پیشت و دست و پاتو میبوسه!! - چندوقت پیش با اون مینا عوضی دیدمش. من چیکار کنم نفس! - جمله آخر رو باداد گفت!

مینا از هم کلاسیامون بود. روزی بایه پسر دوست میشد. آدم درستی نبود. دوست پسرای دیگرانو میدزدید! حالاهم که دوست پسر مارال رو دزدیده بود و از موقعیتشون سواستفاده کرده بود. ازش حرصم گرفت.

- نمیدونم... ولی درست میشه. خودت که اون دختره بی حیا رومیشناسی میدونی که چه جوریه! خیالت راحت باشه! میرم میفهمم رابطه بینشون چه جوریه!

دیگه چیزی نگفت و فقط گریه کرد. منم دلم خیلی گرفته بود. میخواستم از فرهاد گله کنم. بگم که منم حالم بهتر از اون نیست ولی نگفتم چون غم خودش کافی بود. نمیخواستم خودشو درگیر بدبختیهای منم بکنه.

خودم هم باهاش گریه کرد. باز خوب بود کسی ماروندید.

بعد از اینکه خودشو خالی کرد رفت! منم تک و تنها به زندگی گند خودم فکر کردم.

هر کسی تو زندگی یه غصه ای داره بالاخره!

سعی کردم به خوشی های زندگی هم فکر کنم ولی نمیشد.

دلم بدجور گرفته بود... از کسی هم گرفته بود که دیوانه وار عاشقش بودم!

بعله متاسفانه یکم سختیهای زندگی بهم فشار آورده و چرت و پرت میگم!

تنهایی باید به کلاس طراحی میرفتم. واقعا کلاس طاقت فرساشده بود!!! استادمون هیچی نمیگفت فقط میگفت طرح بزنین!

خسته شده بودم. بعد از اینکه آخر طرحو زدم و بهش نشون دادم و ایرادای بنی اسرائیلی شو گرفت از آموزشگاه بیرون اومدم. هوا خیلی گرم بود. همش خودمو با تخته طراحی باد میزدم!

کلافه به طرف خیابون راه افتادم که صدای بوق ماشینی روشنیدم.

فکر کردم مزاحمه برگشتم تا فحشش بدم که بابایی فرهادو دیدم.

شیشه رو پایین دادم سرمو داخل بردو سلام کردم.

- دخترم اینجاسی کار میکنی؟

- اومده بودم کلاس بابایی!

||| بابایی دیگه از کی افتاد تو دهنم!؟

لبخندی زدو گفت: اگه کلاست تموم شده بیاخونه ما!

- نه مرسی مزاحمتون نمشم!

- چرا تعارف میکنی عزیزم!؟

- تعارف نمیکنم. شما هم مثل اینکه میخواستین برین جایی!؟

- میخواستم برم خریدولی مهم نیست بعدا میرم بیا بالا!

خدایا چقد این دل شاده!!!

از روی ناچاری سوار شدم. جلوی خونه پیاده شدیم.

باهم داخل رفتیم.

- آزیتا... بیامهمون داریم!

داشت مادر فرهادو صدامیزد.

مادرش بادیدن من جاخورد ولی سریع گفت: خوش اومدی!

- مرسی. ببخشید مزاحم شدم تقصیر باباییه!

گفتم تا فکر نکنه پرروام و عاشق جمالشونم که اومدم خونشون!

چند لحظه بعد فرهاد باشلوارک سفید و تی شرت قرمز اومد پایین

چه بهش میومد!

بادیدن من سلام کرد. یه لبخند کوچولو بهش زد و سرموپایین انداختم. بابایی دستشو گذاشت روی شونم و منو به خودش فشرد

خداروشکر باز این هست! وگرنه من نمیتونستم توی جمعشون دووم بیارم!

- دخترم شالتو دربیار پختی از گرما!

شالمو در آوردم. موهاموبسته بودم. کاش زودتر میگفت واقعا داشتم کباب میشدم.

مادر فرهاد گفت: فریبرز پس چی شداون میوه ها!

رفتی میوه بکاری؟! آخرشم که هیچی نیاوردی!

بیچاره بابایی چه زن غرغروی داره!

فرهاد هم که لال شده بود! حوصلم داشت سرمیرفت که بابایی گفت: فرهاد جان بانفس برین بیرون بگردین دیگه چراییکار نشستین!؟

فرهادنگاهی بهم انداخت و بلند شد تا لباساشو عوض کنه.

منم تا اون بیادشالمو مرتب کردم.

- آزی جان بیاباهم بریم خرید... تنهایی نمون خونه!

ای جان چه بابایی مهربونی!

- یه کاری بهت گفتم انجام بده ها!

باغر بالا رفت. حیفه این بابایی واسه این مامانی!

فرهاد اومد. او هو! چه عینک آفتابی خوشگلی بالای سرش زده بود!

بازستی خاص اومد پایین. از مامان و باباش خداحافظی کردم و رفتم توحیات. فرهاد پشت سر من اومد. رفت داخل پارکینگ تا ماشینشوبیاره. همون اوجا منتظرش ایستادم. داشتم نگاش میکردم که یادم افتاد قراره امروز بامارال برم

عکسارو بگیرم!

حالا به مارال چی بگم!؟

داشتم از خونه بیرون میرفتم و در پارکینگو میبستم... گوشیمو بیرون آوردم تا بهش اس بدم.

- تنهامیرم عکسارو میگیرم!

سوار ماشین شدم.

- کجار بریم!؟

فکر کنم دوباره اخلاقش برگشته بود چون عین آدم حرف میزد!

- بریم عکاسی عکسامونو بگیریم.

- اوکی!

نه بابا! مثل اینکه توپ توپه!

صدای اس ام اس سکوت ماشینو شکست! چه صدایی هم داشت. فرهادیه لحظه به گوشیم خیره شد!

لعنتی یادم رفته بود صداشو قطع کنم. مارال بود!

- ا چرا؟! منم میخوام پیام!

- همیشه گلی جون!

دوباره صدای اس ام اس و نگاه فرهاد.

- یعنی چی؟! خودت گفتی پیام! یا لا آدرس؟! ای خدا! از دست این دختره!

- دارم با فرهاد میرم گیرنده!

فورا جواب داد. با صدای اس ام اس فرهاد داد زد: خفه کن دیگه!

پشت چراغ قرمز بودیم. صداش حتما به ماشین بقلی رسیده بود!

دوباره سگ شده بود! اخی کردم و گفتم: به توجه؟! نمیخوام خفه کنم!

چرا تا زگیا انقدر زیاده روی میکرده؟! روم باز شده بود!

- بامن درست حرف بزن. فهمیدی؟

- نخیر. نمیخوام هم بفهمم.

- خیلی...!

جلوی خودشو گرفت! امان عصبانی بودم.

- خیلی چی؟! بگوچی؟! هر لحظه صدامون بالاتر میرفت.

یکی به شیشه ماشین زد. رومو برگردوندم. یه پسر گلفروش بود.

توی این دعوا وقت گیر آورده بود! میخواستم دعواش کنم که چشمش نداشتن!

چقدر شبیه فرهاد بود! قد بلند... یکم تپلی... وای چشاشم مته فرهاد بود! دلم نیومد ناراحتش کنم. کیفمو دراوردم و یه گل رز قرمز خریدم.

شیشه رو بالا کردم تا صدامون بیرون نره.

- خیلی نفهمی!

- نفهم خودتی بیشعور!

- واقعا که بی لیاقتی!

- حرف دهنتمو بفهم.

ساکت شد. عصبانی بود. شاید کلافه! از فرصت استفاده کردم و به گوشیم نگاه انداختم.

- همیشه منم پیام؟! نه!

صداشو قطع کردم. خیلی از فرهاد ناراحت بودم. از رفتارش. ما با هم نیام بیرون بهتره. با این وضعیت!

مارال دیگه بیخیال اس دادن شد. بقیه راه رو هم مثلاً با هم قهر بودیم!

بینم ماکی اصلا با هم آشتی بودیم؟!؟!!!!

گلی رو که خریده بودمو گذاشتم روی داشبرد و پیاده شدم. من زودتر از فرهاد وارد شدم. به خانمی برامون عکسارو آورد.

به عکس که بزرگ کرده بودیم. اون شب خودم انتخابش کردم.

من جلوی فرهاد ایستاده بودم و فرهاد از پشت کمرمو گرفته بود. منم دستامو برده بودم پشت و دو گردنش حلقه کرده بودم. او هم خم شده بود و گونمو بوسیده بود.

بقیه عکسها هم خیلی خوشگل شده بودن. دلم میخواست همه رو بزرگ کنم!

- من از این عکسه خیلی خوشم اومده بینین... نمیخواهین بزرگش کنین?!

صدای زیر دخترک بود. نگاهی به عکس انداختم.

فرهاد کتفشو روی شونه اش انداخته بود و با ژستی مردونه به دست دیگه شو به کمرش زده بود و به من که نشسته بودم واز ژستش خندم گرفته بود نگاه میکرد.

از عکسه خوشم اومد!

- چرا لطفا بزرگش کنین!

دختره میخواست عکسو بیره که فرهاد گفت: نه... عکس قشنگی نبود لازم نیست!

به پهلویش زدم که ساکت بشه و آبروریزی نکنه!

دختره برگشت و گفت: هر وقت به نتیجه رسیدین بهم بگین!

بیچاره خودش فهمید اوضاع خرابه گذاشت و رفت. به طرف فرهاد برگشتم... نبود! ناراحت شدم! انگار قلبمو فشار میدادن.

منو تنها گذاشته بود؟!!

میخواستم بزنم زیر گریه! این دیگه کی بود؟!!

از عکاسی بیرون اومدم. سوار ماشین شده بود و داشت میرفت. تلاشی برای موندنش نکردم. فقط دست به سینه رفتنشو نگاه کردم.

وقتی که دور شد رفتم داخل.

- باشوهرتون به توافق رسیدین بالاخره?!!

- آره! بزرگش کنین!

یه آلبوم هم انتخاب کردم. روش عکس دو تا قلب قرمز بود باز مینه مشکی و دورش که اکلیل های قرمز و مشکی داشت.

تمام عکسارو گرفتم و رفتم بیرون.

پیاده مغازه های اطرافو گشتم. بعد هم یه ماشین گرفتم و رفتم خونه.

تموم راه به فرهاد لعنت فرستادم!

یادم افتاد که گل و تخته طراحی تو ماشین جا گذاشتم.

فرصت خوبی بود برای اس دادن. باینکه باهش قهر بودم ولی باید اذیتش میکردم!

لباسامو باخونوت در آوردم! خیلی گرم شده بود. همون طور که داشتم واسه خودم آب میریختم گوشیم رو هم در آوردم. روی اسمش خیره شدم. (farhad)! چه خوشگل بود! به شمارشم نگاهی انداختم رند نبود! چه مزخرف!

پیام رو زدم. نوشتم:

وسایلم جامونده واسم بیار.

ارسال و زدم! چه رویی داشت من! نه تنها نمی آورد بلکه چندتا فحش پشت سرش بهم میداد.

روی مبل نشسته بودم و گوشیم هم بغلم تا بینم چی میده.

اه! حالامگه اس میداد!

بعداز یه مدت طولانی گوشیم لرزید. اول فکر کردم خیالاتی شدم ولی بعدکه به صفحه نگاه کردم دیدم نه! واقعیه!

(زیادیت نشه! دیگه امری نیست؟! وسایلت به من مربوط نیست.)

چه ادم بی شعوریه! پس تخته م چی؟ لازمش داشتم. یعنی میرفتم جلو خونشون!؟

نوشتم: برشون دار بیار لازم دارم.

این دفعه اس ش زود اومد.

(نمیخوام بیا بهت میدم. من تازه اومدم خونه.)

عصبانی شدم.

- تو غلط کردی الان رسیدی خونه. منو اونجا یه ساعته کاشتی رفتی الان رسیدی!؟

- گفتم بامن درست حرف بزن. حالیت نیست؟! انگار نوکرشم. دختره نفهم.

نمیدونم چم شده بود. دستم همین طور مینوشت و به مغزم گوش نمیداد.

- خیلی ازت بدم میاد. اصلاً آدم حسابت نمیکنم. ارزش نداری که وقتمو برات تلف کنم.

- حرف دهننتو بفهم. دیگه هم مزاحم نشو حوصلتو ندارم بی تربیت.

- منم حوصلتو ندارم. وقت من با ارزش تر از اونیه که حروم تو بکنم.

- باز که اس دادی بهت میگم ازت خوشم نمیاد ازت متنفرم. ولم کن. دست از سرم بردار.

خیلی سخته وقتی عشقت بگه ازت متنفره بگه دیگه نمیخواد باهات حرف بزنه. قلب من هر لحظه بیشتر شکسته

میشد. باهر اس ام اس ش احساس میکردم قلبم ریز تر میشه. با آخرین اس ام اس ش هم قلبمو نابود شده حس کردم.

حالم خیلی خراب بود. نمیتونستم گریه کنم. دلم یه جوری بود.

مغزم پر بود از فکر و خیال. فکر کردم الانه که دیوونه بشم.

پشت پلکام ورم کرده بود و قرمز شده بود.

صورتمو شستم و چشامو بازوبسته کردم. ولی خوب نمیشدن. قیافم خیلی ضایع شده بود. حالانه نمیتونستم برم تخته مو

بگیرم نه نمیتونستم به بابایی بگم برام بیاره.

رفتم به طرف قاب عکسمون و به دیوار اتاقم روبروی تخته زدم. یکم نگاه کردم.

بیخیال تخته شدم و روی تخته درحالی که به عکسمون نگاه میکردم بدون شام خوابیدم.

فرداش رفتم خونشون و تخته رواز بابایی گرفتم خیلی اصرار کرد تا برم تو ولی نرفتم. بابایی هم گفت فرهاد نیست.

توی دلم گفتم چه بهتر.

حال دیدنشون داشتم.

روز هاپشت سرهم میرفتم. فقط تلفنی با فریال حرف میزد. گاهی وقتاهم مارال میومد پیشم.

فرهادهم داروخونه شو راه انداخته بودو سرش گرم بود. کاری هم به کارهم نداشتیم. تا اینکه دیگه اواخر شهریور رسید و کم کم باید خودمونو برای دانشگاه آماده میکردیم. فریال هم برگشته بود.

یه روز که داشتم اتاقمو تمیز میکردم یه اس اومد برام.

عین ندید بدیدا پریدم سمت گوشی. توی این مدت منتظر اس فرهاد بودم و هر دفعه به خیال اینکه اوباشه میرفتم سراغ گوشی!

این دفعه حدسم درست بود. بعد از دوماه بهم اس داده بود!

اما چه فایده حلاکه داشت مدت محرمیتمون تموم میشد!؟

البته بعدش عقد میکردیم ولی...!

اس روباز کردم.

(سلام مامان اینا گفتن واسه شام بیای اینجامیای!؟)

خوشحال شدم ولی گفتم: نه مزاحم نمیشم.

(تعارف الکی نکن میای یانه!؟)

- به توجه!؟ به خودم مربوطه!

(پس یه ساعت دیگه منتظریم.)

فورا لباسامو پوشیدم. یه لباس شیک!

مانتو قرمز باشال مشکی و قرمز! خوبه! یه اژانس گرفتم و رفتم خونشون!

جلوی در که رسیدم یه لحظه ایستادم تا از سرو وضع مطمئن بشم. دستی به مانتوم کشیدم و زنگو زدم.

صدای فرهاد بود که از پشت آیفون میومد: بله؟

بالبخند سرمو جلوی آیفون بردم و گفتم: منم!

درو باز کرد. باشوق رفتم داخل. بابایی روبغل کردم و بامادرشم روبوسی کردم.

بعدم باحرف بابایی که گفت: برو لباسو عوض کن.

به اتاق فرهاد رفتم.

لباسامو در آوردم. فرهادم پشت به در دست به سینه ایستاده بود و نگام میکرد. یه تی شرت نارنجی باشلوار جین

پوشیده بودم. موهامم باز کردم و دوباره بستم.

- چیه!؟

پوزخندی زدو هیچی نگفت. منم بادستم کنارش زدم و از اتاق بیرون رفتم. یکم باهم حرف زدیم و پذیرایی شدم!

هنوز واسه شام خوردن زود بود. فرهاد به اتاقش رفت تا به قول خودش یکم به کاراش برسه! حالا چه کاری الله اعلم!

منم پیش بابایی نشسته بودم و از دانشگاه حرف میزدیم. مامان فرهاد هم بعد از یه مدت رفت تا غذا رو آماده کنه.

منم کلافه شده بودم. فرهاد که نبود حوصلم سر رفته بود! مثلاً اومده بودم او روببینم! با اینکه دل خوشی ازش نداشتم

ولی خب...!

آروم از بغل بابایی بلند شدم و گفتم: میرم یه سر به فرهاد بزنم!

باخنده طوری که ذهنمو خونده باشه گفت: برو عزیزم!
خندیدم و تا اتاقش دویدم و با هیجان دراتاقشو باز کردم. ترسید.

- وای! چه خبرته؟! -

دروبستم و روی تختش نشستم.

جدی گفت: میخوام باهات صحبت کنم خوب شداومدی!

- نه بابا! ماکی باهم حرفی داشتیم که این دفعه دوم باشه؟! -

- مسخره بازی درنیار مهمه!

- ا چه جالب! تو حرف مهم هم بلدی بزنی! -

عصبانی شد ولی چیزی نگفت! سعی کردم جدی باشم.

- خب بگو.

- بین من بایدیه حقیقتی روبروت بگم.

- بگو دیگه!

- از همین حالا بهت میگم ببخشید و ناراحتم نشو!

- چی شده؟! -

خیلی دوست داشتم بدونم چی میخواد بگه. درباره چی میخواد بگه!

- نمیدونم از کجا بگم.

دلم شور میزد. قضیه چی بود؟! بانگرانی بهش نگاه کردم.

*امشب میخوای بری بدون من

خیسه چشای نیمه جون من

حرفام همیشه باورش چیکار کنم خدایا؟

راحت داری میری که بشکنم

عشقم بزارنگات کنم یکم شاید

باهم بمونه دستای ما!

به جون تو دیگه نفس نمونده واسه ی من

نروتو هم دیگه دلم رونشکن

دلم جلوچشات داره میمیره

نگام نکن بزار دلم بمونه روی پاهاش

فقط یه ذره آخه مهربون باش

خداببین چه جوری داره میره

آره تورااست میگی که بدشدم

آروم میگی که جون به لب شدم

امشب بمون اگه بری چیزی درست نمیشه

ساده نمیشه بی خبربری عشقم

بگونمیشه بگذری ازمن

بگوکنارمی همیشه

تورو خدابیین چه حالیم

نگوکه میری

دلم میخواد که دستمو بگیری

نرو بدون توشکنجه میشم

پیشم بمون

دیگه چیزی نمیگم آخریشه

کسی واسم شبیه تونمیشه

بمون الهی منواست بمیرم*

- بین همه چیز الکی بود. من نمیخواستم باهات ازدواج کنم. فقط واسه این اومدم خواستگاریت تا روی محمد و کم کنم.

این چی داشت میگفت؟! احساس کردم سرم داره گیج میره. حس بدی داشتم. میخواستم از اتاقتش برم بیرون ولی باحرفاش نذاشت.

- محمد که واسه تولدم اومده بود اینجا از سمیرا خوشش اومده بود و بهم گفت شمارشو بهش بدم. منم عصبانی شدم. اون تورو دوست داشت و وقتی پیشش بدم همش از تومیگفت. حالا هم که از سمیرا خوشش اومده بود. من سمیرا رو میخوام. تصمیم گرفتم بهت پیشنهاد ازدواج بدم تا لجشودر بیارم. فکر نمیکردم توبول کنی یا مامان و بابا از تو خوششون بیادگرچه مامان هم بیشتر دوست داشت با سمیرا ازدواج کنم. به نفس حرف میزد و من لحظه به لحظه خوار شدن خودمو میدیدم.

وقتی توبول کردی گفتم سه ماه صیغه باشیم نه به خاطر کارم به خاطر اینکه بعدسه ماه بهت بگم قضیه رو. سرمو توی دستام گرفتم. عصبانیتمو سرمو هام خالی میکردم و فشارشون میدادم. باز صدای فرهاد.

- حالا هم میخوام به همه بگی مابه درد هم نخوردیم و نمیخوایم ازدواج کنیم. من میخوام با سمیرا ازدواج کنم. تو هم... نذاشتم ادامه بده.

- من چی؟! چرا اینجوری کردی دیوونه؟! از ندگیمو خراب کردی به خاطر به لجبازی با اون دوست آشغال زندگیمو به بازی گرفتی. الان من باچه رویی به خانوادم بگم؟! خاک برسرت فرهاد خاک برسرت! داشتم دادمیزدم. از روی تخت بلندشدم. بالا سرش ایستادم.

- تو که سمیرا لعنتی رودوست داشتی چرانرفتی باهات ازدواج کنی؟! چرا با من اینجوری کردی؟! ازت بدم میاد. میفهمی؟! بدم میاد.

صدای قدمهای بابایی رو میشنیدم که میگفت: چی شده؟!

به طرف در اتاقتش حمله کردم و قفلش کردم.

میخواست دروبازکنه ولی نتونست.

- درو بازکن نفس جان.
 داشتم گریه میکردم. نمیتونستم اشکامو کنترل کنم باین حال بازم دادمیزدم.
 - حالامیفهمم چرا اون مادر عجوزت از من خوشش نمیومد برای اینکه جای عروسشو گرفته بودم. واقعا که متاسفم.
 بلندشود دادزد: دربارہ مادرم درست حرف بزن.
 - بدبخت بیچاره! امیدوارم بدبخت...
 نه! بدبختیشونم میخواستم. قلبمو شکسته بود. خوار و ذلیل کرده بود. توی صورتم داشت میگفت یکی دیگه رودوست داره.
 به لحظه اروم شد.
 - باشه گفتم که ببخشید!
 بلندتر دادزد: ببخشید که برای من حرف نشد. ازت نمیگذرم فرهاد.
 صدای درزدن میومد و پشت سرش صدای بابایی.
 - فرهاد داری چه غلطی میکنی؟!
 جوابی ندادیم.
 - ببین حالا که چیزی نشده. چیزی بین ما نبوده!
 روی زمین نشستیم. صورتشو تار میدیدم.
 اونم روی زانوهایش نشست تا آروم کنه. نمیتونستم اینارو باور کنم.
 - خود محمد وقتی شنید اودم خواستگاریت چیزی نگفت. میدونم گلوش پیش سمیرا گیر کرده ولی ازت میخوام بری پیشش تا از فکر سمیرا دربیاد.
 جیغ کشیدم: تو خیلی پررویی به خدا. این همه بدی بهم کردی حالامیگی برم پیش محمد تاراه برای تو باز باشه!؟ برم خودمو بهش تحمیل کنم!؟
 محکم روی زمین هولش دادم. میخواستم بلد بشم که بادو تادستاش سفت منو زمین زد.
 - هرچی هیچی بت نمیگم پررونشودیکه.
 سعی کردم دستاشو کنار بزنم. گفتم: گم شو عوضی!
 دیگه زده بودم به سیم آخر.
 باتمام زورم هولش دادم عقب و روی زمین افتاد. روی شکمش نشستیم. میخواستم خفش کنم
 - نفس جان بیایرون بینم چه خبر شده!؟
 به دستای فرهاد فشاری آوردم و از روش بلندشدم. ولی هنوز پامو بلند نکرده بودم که منو با سر انداخت زمین.
 دست و پامیزدم.
 - ولم کن عوضی. دیگه چی میخوای از جونم!؟
 باپوزخند گفتم: هیچی!
 بلندشدا. از پشت یقه شو گرفتم. دستم روی گردنش بود. میخواستم فشارش بدم که گردنمو گرفت. گردنم سوخت.
 اگه به ذره دیگه توی اون حالت میموندم خفه میشدیم. ولش کردم اونم ولم کرد.

باخشم بلندشدم.
 - ازت نمیگذرم فرهاد همین!
 لباسامو پوشیدم. باباش هنوز در میزد. درو محکم باز کردم. بانارحتی جلو اومد: چی شده؟!
 مامانش هم کنارش بود.
 به هیچ کدوم نگاه نکردم فقط از پله ها بادکمه های باز ماتتوم و شالم که روی گردنم بود و کیفم که به زور گرفته بودمش میدویدم.
 باباش اومد دنبالم. کفشامو پوشیدم.
 - چرا اینطوری میکنی نفس جان... چه خبر شده؟! گریه کردی؟!
 یه لحظه سر بلند کردم و گفتم: از پسر تون پیرسین.
 دوباره دویدم.
 میخواستم از اون خونه از فرهاد از همه چی فرار کنم.
 کفشام پاشنه بلند بودو پامومیزد و لی من باید میرفتم. دیگه تحمل نداشتم.
 تا سرخیابون دویدم. پشت پام تاول زده بود. ظاهر مو مرتب کردم ولی گریه م بند نمیومد.
 بدجوری ناراحت بودم.
 سعی کردم به چیزی فکر نکنم. یه تاکسی گرفتم و به خونه رفتم.
 همین که در حیا طو باز کردم شروع کردم به گریه کردن.
 پشت درولو شدم. توی حیا ط سایه بون داشتیم و دیده نمیشدم.
 حالم خیلی بد بود. به حرفای فرهاد فکر کردم. از رفتارش میشد فهمید که دوسم نداشته. حدس میزدم که سمیرارو بخواد.
 انگار توی دلم یه چیزی تکون تکون میخورد. پراز غصه بودم. با گریه هم خالی نمیشدم.
 آرم آروم به طرف درهال رفتم. بازش کردم. خودمو روی اولین مبل پرت کردم.
 دوباره فرهاد...
 چرا باهام این کارو کرد؟! همش تقصیر محمده!
 یاد محمد که افتادم گریه م بیشتر شد.
 هرچی فحش و نفرین بلد بودم نثارش کردم.
 کاش فرهاد این کارو نمیکرد. حداقل یه مدت باخودم فکر نمیکردم که دوسم داره!
 به مامان و بابام چی میگفتم؟!
 میگفتم شوهرم منو نخواسته؟! مردم چقدر حرف در میاوردن. باز جای شکرش باقیه که بچه های دانشگاه تک و توک میدونن.
 بیخود نبود فرهاد همه رو واسه جشنمون دعوت نکرد.
 روحم خسته بود. ضربه ی بدی خورده بودم. هیچی سخت تر از این نیست که تحقیرت کنن و بهت بگن ازت متنفرن و به خاطر یه لجبازی احمقانه زندگیمو خراب کنن.
 تمم کوفته بود. نمیخواستم بلند بشم و جواب تلفنهارو بدم.

چه جوری باید به همه میگفتم نامزدیمون بهم خورده؟! کاش خودش به همه میگفت.

آهی کشیدم. دستم به طرف گردنم رفت. جایی که تا چند دقیقه پیش دست فرهاد اونجا بوده! متوجه شدم که گردن بندم نیست.

تمام کیفمو بیرون ریختم. نبود...

احتمالا توی اتاق فرهاد. حتما وقتی گردنم سوخت پاره شده.

باپوز خند گفتم: هیچی!

بلند شد. از پشت یقه شو گرفتم. دستم روی گردنش بود. میخواستم فشارش بدم که گردنمو گرفت. گردنم سوخت.

اگه یه ذره دیگه توی اون حالت میموندم خفه میشدیم. ولش کردم اونم ولم کرد.

باخشم بلند شدم.

- ازت نمیگذرم فرهاد همین!

لباسامو پوشیدم. باباش هنوز در میزد. درو محکم باز کردم. بانارحتی جلو اومد: چی شده؟! مامانش هم کنارش بود.

به هیچ کدوم نگاه نکردم فقط از پله ها باد کمه های بازمانتوم و شالم که روی گردنم بود و کیفم که به زور گرفته بودمش میدویدم.

باباش اومد دنبالم. کفشامو پوشیدم.

- چرا اینطوری میکنی نفس جان... چه خبر شده؟! گریه کردی!!

یه لحظه سر بلند کردم و گفتم: از پسر تون پیر سین.

دوباره دویدم.

میخواستم از اون خونه از فرهاد از همه چی فرار کنم.

کفشام پاشنه بلند بودو پامومیزد و لی من باید میرفتم. دیگه تحمل نداشتم.

تا سرخیابون دویدم. پشت پام تاول زده بود. ظاهر مو مرتب کردم ولی گریه م بند نمیومد.

بدجوری ناراحت بودم.

سعی کردم به چیزی فکر نکنم. یه تاکسی گرفتم و به خونه رفتم.

همین که در حیاتو باز کردم شروع کردم به گریه کردن.

پشت درولو شدم. توی حیات سایه بون داشتیم و دیده نمیشدم.

حالم خیلی بد بود. به حرفای فرهاد فکر کردم. از رفتارش میشد فهمید که دوسم نداشته. حدس میزدم که سمیرارو بخواد.

انگار توی دلم یه چیزی تکون تکون میخورد. پراز غصه بودم. با گریه هم خالی نمیشدم.

آرم آروم به طرف درهال رفتم. بازش کردم. خودمو روی اولین مبل پرت کردم.

دوباره فرهاد...

چرا باهام این کارو کرد؟! همش تقصیر محمده!

یاد محمد که افتادم گریه م بیشتر شد.

هرچی فحش و نفرین بلد بودم نثارش کردم.
 کاش فرهاد این کارو نمیکرد. حداقل به مدت باخودم فکر نمیکردم که دوسم داره!
 به مامان و بابام چی میگفتم؟!
 میگفتم شوهرم منو نخواسته؟! مردم چقدر حرف در میاوردن. باز جای شکرش باقیه که بچه های دانشگاه تک و توک میدونن.
 بیخود نبود فرهاد همه رو واسه جشنمون دعوت نکرد.
 روحم خسته بود. ضربه ی بدی خورده بودم. هیچی سخت تر از این نیست که تحقیرت کنن و بهت بگن ازت متنفرن و به خاطر یه لجبازی احمقانه زندگیمو خراب کنن.
 تم کوفته بود. نمیخواستم بلندبشم و جواب تلفنهارو بدم.
 چه جوری باید به همه میگفتم نامزدیمون بهم خورده؟!
 کاش خودش به همه میگفت.
 آهی کشیدم. دستم به طرف گردنم رفت. جایی که تا چند دقیقه پیش دست فرهاد اونجا بوده!
 متوجه شدم که گردن بندم نیست.
 تمام کیفمو بیرون ریختم. نبود...
 احتمالا توی اتاق فرهاده... حتما وقتی حس کردم گردنم داره میسوزه پاره شده... بهتر 1 چه کنم؟!
 صدای زنگ در بلند شد. جون نداشتم تاجلوی آیفون برم و درو باز کنم.
 تصمیم گرفتم جواب ندم. صدای زنگ موبایلم هم بلند شد. مارال بود. صدامو صاف کردم و گفتم: بله؟
 - کجایی تو؟! زنده ای؟! چهار ساعته جلوی در منتظریم.
 - اشمایین؟!
 - پ ن...!! استغفرالله. هرچی من میرم ترک کنم همیشه! موقعیتش پیش میاد!
 - اومدم!
 گوشه رو قطع کردم و آیفونو زدم. وقتی اومدن بالا و قیافه ی منو دیدن لبخنداشون خشکید.
 - چت شده؟!
 محکم دوتایی شونو بغل کردم و گریه کردم. بس که توی این چند ساعت گریه کرده بودم خسته شده بودم ولی انگار هرچی بیشتر گریه میکردم نه تنها بهتر نمیشدم بلکه بدتر میشدم.
 مارال منو از خودش جدا کرد و گفت: خب بگو ببینم چی شده؟! چرا خودتو به این روز دراوردی؟
 وقتی نشستند همه چی رو برایشون گفتم. یکم راحت شدم و احساس آرامش کردم. چقدر دوستها توی این موقعیت خوبن و هم دیگه رو خوب درک میکنن!
 فریال با قیافه ای درهم گفت: اه! خاک بر سر فرهاد! خوشحالیمونو خراب کرد! ماتازه اومده بودیم که خبرای خوب بهت بدیم!
 مارال نگاه تندی به فریال کرد و گفت: چی میگي تو؟! الان وقت این حرفاس؟!
 باکنجکاوای گفتم: بگین دیگه!

- هیچی چیز مهمی نیست!
- دیگه چی از این مهم تر؟! -
- فریال بلندمیشم میزنم توی سرتا!
- غلط اضافی کردی!
- ای بابا بگین دیگه! احس فضولیم گل کرده!
- خودم بهت میگم.
- منتظرم!
- فریال با شوق گفت: ساسان چلمن اومده منت کشی! آشتی کردن رفت!
- وای چه خوب! چی بهت گفت؟! -
- همین چندروز پیش اومد جلوی خونمون. خوب شدکسی ماروندید. اول گفت ببخشید رفتارم درست نبوده و از این حرفا! منم براش ناز کردم و گفتم پس اون دختره چی که باهاش بودی؟! گفت که میخواستم توجه تو جلب کنم! اولش قبول نکردم بعد که چندروز اومد و رفت بالاخره بهم گفت: دوست دارم!!
- اووووووووه! عاشقی بدردیه!! -
- غمم رو فراموش کردم. انگار نه انگار که چیزی شده باشه! این خبر تنها خبری بود که باهاش شادمیشدم! خوشحالی مارال خوشحالی منم بود. میدیدم که توی این مدت چقدر بهش سخت گذشت.
- فریال باهیجان گفت: این که تازه اولشه! قسمت مهمش اینه که قرارخواستگاری گذاشته آقا!
- جیفی از خوشحالی کشیدم!
- دروغ میگی؟! آخه این پسره یه لاقاچی داره که میخوای زنش بشی!؟ -
- ا درست صحبت کن!
- خب راست میگم هنوز بچه س!
- بچه خودتی! بعدم کی گفت الان میخوایم ازدواج کنیم!؟ -
- باشه به هر حال خوشبخت بشین!
- رفتم بغلش کردم و بوسیدش!
- مرسی عزیزم!
- همین که از بغلش بیرون اومدم تلفن زنگ خورد.
- اه باز کیه!؟ -
- بدون اینکه شماره رو نگاه کنم برداشتم.
- بفرمایین؟ -
- صدای بابای فرهاد بود! درست میشنیدم؟! دیگه چیکار داشتن بامن!؟
- سلام دخترم!
- عجب رویی هم دارن!
- سلام!

چه خشکم!
 - من شرمندم دخترم فرهادالان برام همه چیزو تعریف کرد. میدونم این پسره خیلی کاراشتابهی کرده آبروی همونو برده ولی ببخشش!
 میخواستم بگم چراخودش نیامد معذرت خواهی! ولی نگفتم. دهنمو بستم!
 - ببینید من دیگه باهاش کاری ندارم همه چی تموم شده مشکلی نیست!
 دروغ میگفتم! خیلی منو نارحت کرده بود! توی همین چندساعت!
 - به هر حال ببخشید!
 - خواهش میکنم شماکه مقصر نیستید!
 بعدازیه مدت تعارف تیکه پاره کردن گوشه رو گذاشت!
 مارال و فریال هم که داشتن گوش میدادن بعدازقطع تلفن با خشم نگام کردن!
 - چیه؟! چتونه?!
 - خیلی خری! باید حقشونو کف دستشون میزاشتی! مگه الکیه?!
 - بیخیال!
 - یعنی چی؟! بازندگیت بازی کردن!
 - ول کن توهم!
 - چقدر تو ساده ای من جای تو بودم هرچی ازدهنم درمیومد بهشون میگفتم!
 - عیبی نداره!
 - خیلیم عیب داره!
 خندم گرفت!
 - چی میگی برا خودت! زندگی من ازکی تا حالا برات مهم شده؟!
 - بیا خوبیی کن!
 اوناهم بعدازیه مدت رفتن. دوباره همه چی برام یادآوری شد!
 به حلقه م نگاه کردم!
 من مونده بودم و این لعنتی! فوراً از دستم درش آوردم. نمیخواستمش! به چه دردم میخورد?!
 چشم به عکسمون خورد! داشت حالم بهم میخورد!
 نمیتونستم تحملش کنم!
 انگار هوای اتاق برام سنگین شده بود. قاب عکسو برداشتم. باید باهاش چیکار میکردم؟!
 یه مدت بهش خیری بودم آخر سر هم گذاشتمش توی کمدم. نمیخواستمش چشم بهش بیافته. دلم هم نمیومد بندازمش دور!
 ای خاک برسرت نفس! بنداز بره!
 نمیتونستم!
 ای بی عرضه!
 تا خود صبح گریه کردم و به خودم فحش دادم که چرا عاشق خری مثل فرهادشدم وقتی اون منو نمیخواه!

روز بعدش هم به مامان گفتم که نمیخوایم باهم عقد کنیم! مامان هم از خدا خواسته گفت: عیبی نداره 1هنوز زود بود! موقعیتهای بهتری برات هست! خداروشکر چیز بیشتری نپرسید و سرزنشم نکرد! بالاخره یه جوری باید باهاش کنار میومدم دیگه!

روزها پشت سرهم میومدن میرفتن!

دانشگاه میرفتیم و میومدیم. همه ی کلاساور گذاشته بودم کنار! دل و دماغ کاری رونداشتم! اگه مجبور نبودم دانشگاه هم نمیرفتم! چه تنبل شدم!

تنها اتفاقی که توی اون مدت افتاده بود این بود که فرشید داداش فریال اومده بود تهران تاتوی یه شرکت کارکنه. قرار بود دوتایی یه خونه تو تهران اجاره کنن. فریال که روپاش بند نبود! میگفت دیگه حالم از اون خوابگاه داره بهم میخوره!

ولی من حاضر بودم خونمونو بهشون بدم و برم تو خوابگاه! توی جمع! خسته شده بودم از تنهایی! همچین تنهام که! اولی...!

یه مدت از اومدن فرشید میگذشت. فریال یه جورایی شده بود! یه چیزای چرت و پرت و پراکنده ای میگفت! آخریه روز گفت: داداشم ازت خواستگاری کرده!

خیلی ناراحت شدم. بهش گفتم تو که میدونی من فرهادو دوست داشتم الانم دیگه دلم نمیخواد نه بافرشید و نه باهیچ کس دیگه ازدواج کنم.

ولی این ماجرا ادامه داشت. حالا فرشید همه جادنبالم بود! ازش خسته شده بودم. هر جامیرفتم عین اجل معلق جلوم سبز میشد!

عین قبلاهای محمد شده بود! باز خوبه محمد رفت پی یکی دیگه!

یه روز که توی خونه نشسته بودم و درسامو نگاه میکردم هاله زنگ زد.

به هاله گفته بودم که هر دو مون هم دیگه رونخواستیم. ناراحت شده بود. همش بهم میگفت پسرخاله من ماهه! چی کم داشت مگه؟!!

حالمو با این پسرخالش بهم زد! خیلی ماه بود!

تلفنو برداشتم.

- جونم؟!!

- سلام!

باصدای بلند حرف میزد!

- سلام خوبی؟

- خوبم! اوای میخوام دوتا خبرو باهم بهت بدم. یکی خوبه دومی نیمه بد!

- خب اول خوبه روبگو!

- من حامله م!

باخوشحالی گفتم: مبارک باشه! به سلامتی!

- مرسی!
- و اما خیر بده!
- البته مطمئن نیستم که بد باشه!
- حالا بگو!
- بعد از مکتبی گفت: چند وقت بعد عروسی فرهاد و سمیرانه.
- ته دلم خالی شد! کاش اینو بهم نمیگفت! کسل شدم! میدونستم از بس که هوله همین روزا ازدواج میکنن!
- بابایخیال نفس!
- حالتمو عوض کردم و گفتم: این که خوبه!
- واقعا خوبه؟! تو ناراحت نشدی؟!!
- نه عزیزم واسه چی باید ناراحت باشم؟! بین من و اون همه چیز تموم شده!
- ولی من ناراحتم!
- چرا! بینم نکنه تو او رو میخواستی؟!!
- و این حرفا چیه؟! این چیزا رو جلوی شووورم بگو تا نشونت بده!
- خب پس مشکل چیه؟!!
- به خدا فرهاد حیفه واسه سمیرا! کاش تو زنش بودی!
- تو دلم گفتم لیاقت نداره این آشغال! همون به درد سمیرا میخوره!
- نفس هستی؟!!
- آره عزیزم! تو حرص نخور واسه بچه ت خوب نیس!!!! خوشبخت بشن!
- چه خوشبختی ای؟! دلت خوشه! این سمیرا هه فرهادو رسوا میکنه!
- به درک! چه خوب! بازار حالش گرفته بشه!
- خلاصه هاله انقدر از اون فرهاد و سمیرا گفت که حالم بهم خورد!
- بعد از قطع کردن گوشی انگار از هرچی احساس بود خالی بودم!! هیچ حسی نداشتم... میدونستم دیر یا زود ازدواج میکنه پس چه فرقی میکرد؟!!
- گوشیم زنگ خورد. سریع برش داشتم.
- صدای مردونه ای میومد.
- سلام.
- باشک جواب دادم.
- سلام شما؟!!
- توی دلم دعا کردم یه مزاحم باشه یکم اذیتش کنیم و حال کنیم!! ولی با جواب دادنش توی ذوقم خورد.
- فرشیدم!
- اه اه اه! حالت تهوع گرفتم!
- بفرمایید؟
- راستش میخواستم ببینمتون.

تور و خدا!!! چی میگویی؟! پسره ی احمق! حتما فریال بیشعور شمارمو بهش داده! باید حساب این دختره رو برسم.

- همیشه همین الان کارتونو بگید.

- ولی باید ببینمتون!

رو رو برم! رو که نیست سنگ پای قزوینه!

نفسی از سر بیچارگی کشیدم. نمیشد یه آدم های کلاس دیگه بامار قرار بزاره یکم باهاش حال کنیم؟! چرا فرشید؟!!

فرشید خوش تیپ بود ولی چون داداش فریال بود نمیتونستم اذیتش کنم!

تازگیا انگار تنم میخارید! بدجور هوس کرم ریختن کرده بودم!

شاید با این فرشید دیوونه هم بتونم یه کارایی بکنم!

- خب باشه فردا عصر!

بیچاره ذوق مرگ شد. همش تشکر میکرد!

این چه داداشیه فریال داره؟!!

برای عصر روز بعد خودمو آماده کردم. نه از نظر ظاهر از نظر اینکه چطور ی حرف بزنم. میخواستم حالشو بگیرم! ولی

قبلش باید با فریال تسویه حساب میکردم. وقتی بهش گفتم چرا شمارمو دادی خودشوبه نفهمی زد ولی آخر سر گفت

اون فرشید انقدر اصرار کرده که مجبور شده شماره رو بده!

با اینکه بیکار بودم ولی کلی لفت دادم بعد از نیم ساعت که از قرارمون گذشته بود تازه حاضر شدم!

چه حالی میده منتظر گذاشتن یه پسر!

کلی شیک و پیک کردم و راه افتادم!

دیدم عین مرغ پرکنده داره هی این ور اون ور میره! یهو چشش به من افتاد. سر جاش میخکوب شد!

- سلام چرا انقدر دیر کردین؟!!

- شما همیشه انقد عجولین؟!!

با کلافگی کنارم روی نیمکت نشست.

- ببخشید!

گل رز قرمزشو طرفم گرفت.

نمیدونم چرا من که عاشق گل رز و از این جور کارا بودم این دفعه خوشم نیومد!

نگاهی تحقیر آمیز به خودش و گله کردم و گفتم: من وقت ندارم کارتونو بگیرم!

گل و کنارم گذاشت و سربه زیر گفت: میخوام بهم جواب بدین

- چه جوابی؟!!

- من دیگه خسته شدم خواهشا بگیرم جوابتون چیه.

- من نمیفهمم منظر شما جواب چیه؟!!

با حرص گفت: همون خواستگاری دیگه.

- ببینید من قبلاهم گفتم قصد ازدواج ندارم بعدشم شما سذتو پایین انداختی اومدی میگویی...!

بقیه حرفمو خوردم!

- میدونم ولی شما که به من جواب مثبت ندادین که به خونواده بگم برسم خدمتتون و گرنه اونا راضین!

- اصلا منظورم این نبود. این راهش نیست.

- چرا دیگه منظور تون همینه اگه شما موافقین همین فردا میگم ماما اینایان!

اه چه سمجه. بی شعور نفهم یک کلام نمیخواست نمیفهمی؟!

- نخیر هیچ وقت همچین کاری نکنید.

بلندشدم. دلم میخواست همین جور بیاد دنبالم و منت کشی کنه! باینکه نظرم عوض نمیشد! ولی حال میداد!

طبق خواسته م اومد!

- پس تکلیف من چیه؟!

چه پررو هم هست!

- همون که قبلا گفتم.

ایستادیم..

- میشه همون چیزی رو که قبلا گفتمی یه بار دیگه تو چشم نگاه کنی وبگی؟!

والای خدا این چشه؟! اه حالمو بهم زد!

بهم خیری شده بود. منم چشممو گشاد کردم و رفتم جلوی صورتش!! به چشای خوش رنگش خیره شدم.

- نعهعهعهعه!!

سرشوعقب برد. خندم گرفت! احتمالا ترسیده بود بلایی سرش بیارم!! یا ببوسمش!! والا! دوره و زمونه عوض شده حالا باید

پسرا مواظب دختر باش!

دوباره راه افتادم. یه تاکسی گرفتم و رفتم خونه. ایستاده بودنگام مکیرد! انتظار داشتم بیاد دنبالم دستمو بگیره منم بزمن

تو دهندش!!

وا! چه فکراییی میکنما!

اونقدرام احساسی نبود!

روزای بعد هم زنگ زد. چنددفعه اول جوابشوندادم ولی بعداز یه مدت دیگه باهاش بیرونم میرفتم!! برای وقت

گذرونی! باهاش خوش میگذشت! عین چی خواسته های آدمو براورده میکرد! میگفتم بریم کوه میومد! میگفتم بریم

فلان رستوران میومد! میگفتم بریم توچاه هم میومد!!

ازاین قرار ها نه من چیزی به فریال میگفتم نه اون! چون فریال اصلا به روم نمی آورد! بعضی روزا

سرقرارنمیرفتم! حالشو میگرفتم! بعضی وقتا که میخواست زیاده روی کنه لحظه ی آخر پش میزد و عصبانیتو توی

چشاش میدیدم و میخندیدم! بزرگتر هم که شدم، باینکه درسو تموم کرده بودم و رفته بودم توی 25 سالگی و خانم

دکتری شده بودم و اسه ی خودم ولی بازم فرشیددست از سرم برداشته بود! مثل روزای اولی که اومده بودتهران

باهم میرفتیم بیرون! بعداز پنج-شیش سال هنوزم مته دوستای ساده بودیم! هر وقت از عشق حرف میزد باهاش

قهر میکردم و اسه همین تازگی چیزی نمیگفت!

فریال هم تهران موندنی شده بود با مارل سه تایی توی یه بیمارستان پلاس شده بودیم! هر سه مونم و اسه تخصص

امتحان داده بودیم و منتظر نتایج بودیم. بچه ی هاله هم پسر به دنیا اومده بود. اسمش ماهان گذاشته بودن. چنددفعه

فقط دیدمش. از فرهاد هم خبری نداشتم. هاله حتی روز عروسیش رو هم به من نگفت. منم همچین مشتاق شنیدن

نبودم! زندگی عادی میگذروندم و سعی میکردم بیشتر بیمارستان باشم. اونجا رو بیشتر از خونمون دوست داشتم! کار که نمیکردیم. با پرستار و چندتا دکترای دیگه میشتیم و میخندیدیم! هر از گاهی چندتا مریض ویزیت میکردیم! تا اینکه یه روز بالاخره صبر فرشید یه روز تموم شد! اون روز همه چیز تغییر کرد!

یه روز که میخواستیم بریم پارک تصمیم گرفتم نرم! بعد از یک ساعت زنگ زد.

- نمیخواهی بیای؟

الکی گفتم: نه حالم خوب نیست.

- چی شده؟!؟

- هیچی فقط یکم سرماخوردم و تب دارم!

یه سرفه ای الکی هم پشتش کردم!

- میخوای پیام بپشت؟!؟

دیگه خیلی رو بهش داده بود! قصد من خوش گذرونی بودنه اینکه آخرش باهم به یه جایی برسیم! مثل اینکه خیلی جدی گرفته بود!

لحنی رو که خودمو باهاش به مریضی زده بودمو گذاشتم کنار داددم:

پاتو از گلیمت دراز تر نکن. توچی فکر کردی؟! بی حیا!

- ببخشید منظور بدی نداشتم فقط میخواستم بهت سر بزدم! راستی مگه حالت بد نبود؟!؟

تازه فهمیدم چه گندی زدم. حوصله نقش بازی کردن نداشتم بیخیال گفتم.

- نه حالم خیلیم خوبه از قصد نیومدم!

حالا باید عصبانیتشو میدیدم!

- چرا منو مسخره کردی؟! یه روز میای یه روز نمیای! خب ارزاول بگو چهار ساعته اینجا الافم!

- چته؟! دوست نداشتم پیام!

- تو منو مسخره کردی خسته شدم تاکی میخوای منو دنبال خودت بکشونی؟!؟

- تا هر وقت که دوست داشته باشم!

والا!

- خیلی پرووییی!

- توییستر!

- یا همین الان تکلیف منو روشن میکنی یا...

یاچی؟! مثلاً چه غلطی میخوای کنی؟!؟

خیلی تند رفته بودم. انگار نه انگار که داداش فریاله! خاک بر سرم! حالا چه غلطی بکنم؟!؟

خودش قضیه رو جمع و جور کرد.

- میدونم بد حرف زدم معذرت میخوام ولی باید ببینمت حالم خیلی بده!

ایش! انمیام تو خماری بمون!

- همیشه پیام!

بالتماس گفت: چرا آخه؟!
 - دیگه!
 - خواهش میکنم!
 - نه!
 نفسشو توی گوشی فوت کرد.
 - آی کرشدم. همیشه اون ورتر نفس بکشی؟!
 - بازم معذرت! حالامیای؟!
 - بسه دیگه امروز قرص معذرت خوردی تو؟!
 - ببخشیدمیای؟!
 - اه بازگفت!
 - باشه میای؟!
 - بااینکه حال ندارم ولی میام!
 - مرسی عزیزم. زودبیاکه منتظرم! توی کافی شاپ روبروی پارک!
 چه لحن مزخرفی.
 - بین دوست ندارم اینجوری صدام کنی. خب؟
 - باشه عشقم. منتظرم!
 میخواستم یه جیغ بکشم که قطع کرد. پسره ی نادون! هیچی حالیش نیست!
 بازهم دیر حاضر شدم!
 مانتوی مشکی باشال قرمز و کفشای پاشنه بلند قرمز!! موهام بیرون ریخته بودم و یه تل خوشگل قرمز و مشکی که
 روش قلب داشت زده بودم!
 منتظر آژانس نشسته بودم که زنگ زد. اه باز چیه دیگه؟!
 بازهم صدای مردی بود ولی فرشید نبود!
 - خانم آزاده؟!
 پ ن پ! خانم اسیر!
 - خودم هستم بفرمایید.
 - از بیمارستان تماس میگیریم شما با آقای فرشید فروغی چه نسبتی دارین؟!
 چه نسبتی داریم؟! ...هیچی! نمیتونستم چیزی بگم!
 - اتفاقی افتاده.
 - ایشون تصادف کردن. الانم آوردنشون اینجا میشه خودتونو برسونین؟!
 - بله.
 گوشیو قطع کردم.
 نمیدونستم باید چه حسی داشته باشم؟! گیج بودم. فقط باعجله به سمت بیمارستان راه افتادم.

وقتی رسیدم فهمیدم فرشید توی همون خیابونی که قرار داشتیم تصادف کرده! دقیقاً همون بیمارستانی برده بودنش که من کار میکردم. اه!

توی اتاق عمل!

باخستگی و بی حالی روی صندلی نزدیک اتاق عمل نشستم. با این سرو وضع هرکس رد میشد به نگاه بهم مینداخت! همه هم منو میشناختن! فکر نمیکردن من همون نفس باشم!

این تیم بیشتر به دختری فراری میخورد تا به دکتر!

شرمنده سرمو پایین انداخته بودم. یکم رژمو پاک کردم. منتظر دکترش بودم.

بعد از ساعتها معطلی و نگرانی دکتر اوامد.

ازش حال فرشیدو پرسیدم. گفت که باید به هوش بیاد و معاینه ش کنن. به نخاعش آسیب رسیده بود.

دکتر که معاینه هارو انجام داد چیزی بهم گفت که ازش میترسیدم و پیش بینی شو کرده بودم.

فرشید فلج شده بود... این یکی رو دیگه چیکار کنم!؟!

دلم میخواست همون لحظه بشینم و صدا توی سر خودم بزنم! همش تقصیر من احمق بود که نرفتم پارک اگه میرفتم

باهام توی کافی شاپ قرار نمیداشت که بخواد از خیابون رد بشه و به بی شعوری بهش بزنه!

راستی اون کجا بود؟! کی بود اصلاً!؟

انگار فرار کرده بوده چون من که چیزی ازش نشنیدم.

از دکتر خدا حافظی کردم و به طرف اتاق فرشید رفتم.

من با این پسره چیکار کنم؟! اوای!! چقدر من باید حرص بخورم؟! پیرشدم!!!!

من اینجا چیکار میکردم؟! من که رابطه ای باهاش نداشتم! بیچاره پدر مادرش که نیستن و ببینن! به فریال بگم!؟!

نه. زوده!

با استرس وارد شدم.

سرش به طرفم چرخید.

چشمای عسلیش داشتن عاشقانه نگام میکردن یه جورایی با احساس بودن. ولی من نگاه نکردم.

درو بستم و رفتم کنارش.

- خوبی؟

- با این وضعیت میخوای خوب باشم!؟

- متاسفم... همش تقصیر من بود... اگه من...

- نه عزیزم... تقصیر تو نیست.

یه بغضی توی صداش بود. دلم داشت آتیش میگرفت.

چقدر این پسری گناه بود و من چقدر سرکارش گذاشتم! چقدر تو این سالها دنبال خودم دووندمش!

پشیمون بودم. کاش از همون اول خیالشو راحت میکردم.

روی صندلی نشستم. دستامو روی تختش گذاشتم که دستامو گرفت.

دیگه اونقدرام نباید پررو بشه! خواستم دستمو بکشم بیرون که محکم تر گرفتاشون.

- نفس... بهم بگو چه حسی بهم داری؟

توی این شرایط؟! بایدیه چیزی میگفتم. نگاهش منتظر بود.

- این چرت و پرتارو ول کن. الان درد داری؟!

- جواب منو بده.

دستامو بیشتر فشار داد. دلم براش میسوخت. اون که منو دوست داشت تا الان به پام مونده بود حالاتو این شرایطش

ولش میکردم؟!

گناه داشت!

نه نباید دلت براش بسوزه.

تو منتظر کی نشستی؟! کس دیگه ای رو داری؟! هر دو تون تنهائین حالامهم نیست که تو اونقدر دوشش نداری!

چرامهمه زندگیت جهنم میشه!

همش باخودم درگیر بودم. داشتم فکر میکردم.

- نمیدونم چی بگم!

- حقیقتو بگو. اولین چیزی که به ذهنت میرسه!

- تو واسه من...

- من واسه تو چی؟!

اون واسه من چی بود؟!

بد جور عین چی توی گل گیر کرده بودم!

هیچی!

- هیچی که نمیشه! یه چیزی میخواستی بگی!

اگه چیزی نمیگفتم فقط به خاطر حالش بود وگرنه آنچنان توی دهنش میکوبیدم که بار آخرش باشه دستمو میگیره!

دو دلی مو کنار گذاشتم. یه نفس عمیق کشیدم. منتظر به لبام نگاه میکرد. آروم گفتم: من...

نفسمو دادم بیرون.

- جوابم مثبته!

ذوق کرد. دستمو بادو تادستاش فشار داد!

- جدی میگی؟! سرکاری که نیست؟!

لبخندی زدم.

- نه!

فقط میخندید! بیچاره!

دوباره به حرفم فکر کردم. واقعا این من بودم که همچین حرفی روزدم؟! اونم به فرشید! انگار هنوزم شک داشتم! ولی

تنها چیز ممکن همین بود. ما باید باهم میمونیم. فرشید به عنوان خواستگار خوب بود. ایرادش نداشت. ایراد از من بود

که دلم یه جای دیگه بود! دلم برای فرهاد تنگ شده بود. ولی اون کجا من کجا؟! دیگه به دست فراموشی ها سپرده

شده بود!

الان من بودم و فرشید. فرشیدی که دوسم داشت. باید به همینم افتخار کنم! لااقل گیر کسی مئه محمد نیفتاده بودم! فرشید توی این همه سال بهم نشون داده بود که دوسم داره. کارای خوشحال کننده میکرد... حرفای دوست داشتنی...!

فرشید نداشت دیگه فکر کنم.

- کجایی عشقم؟! -

باینکه از اون کلمه متنفر بودم فقط لبمو جویدم و گفتم: همین جا. نگفتی چی شدی؟! -

هیچی بابا!

او هو چه سر حال شد!

- داشتم از خیابون رد میشدم خوردم به یه ماشینه! کمرم داغون شد!

- آخی! ازیس که سر به هوایی!

- به خاطر دوری از یار بود!

- خب دیگه لوس نشو!

دستم از دستش بیرون آوردم. بلندشدم.

- خب من میرم به چیزی واست بیارم!

دستمو کشید و گفت: بیا پایین!

دیگه خیلی پررو شده بود. دلم میخواست سرش داد بزنم! این کار یعنی چی؟! خودمو کنترل کردم و فقط گفتم: فرشید!

ولی اون انگار توی حس و حال دیگه ای بود!

دستمو محکم تر کشید. تم روی تخت خم شد. بعد هم فرشید لبامو بالباش محکم گرفت. لباش داغ داغ بود... ولی حالمو

بهم میزد.

یه حالی شدم... دوست نداشتم از این کارا بکنه. خجالت کشیدم.

فورا بلندشدم. دستمو باخشونت کشیدم و از در رفتم بیرون. بی تربیت!!

نمیخواستم بهش فکر کنم. روی صندلی نشستم. دلم میخواست برگردم به روزای خوب! روزای باحالی که با فرشید

داشتم.

روزی که با هم رفته بودیم کوه. یادمه دوباره عقشولانه شده بود!

دستشو دور کمرم گذاشته بود و داشت چرت و پرت میگفت!

- پس تو کی میخوای جواب مثبت بهم بدی؟! هان؟! میدونم که اول و آخر مال خودمی! پس انقد منو نییچون!

منم با دستم هولش دادمو دویدم. ازش دورشدم. اونم همین جور دنبالم میومد. چه هوایی بود اون موقع! یکم که

آرومتر رفتم بهم رسید. از پشت محکم بغلم کرد! انقدر روی دستش مشت زد تا منوبزاره پایین! دستاش قرمز و کبود

شد! حقشه! پررو شده بود!

دوباره زدمش و فرار کردم. موقع نهار هم کلی با هم خندیدیم. به جورایی بامزه بود! شاید به خاطر این بود که زیادی

حرف گوش کن بود! در مقایسه با فرهاد...!

اه بازم فرهاد!

اونو بیخیال دیگه دختر!

آره!

فرشیدو عشق است!

اییییییش!

واقعا من واسه چی قبولش کردم؟! من که هدفی نداشتم واسه خودم. اصلا به شوهرم و اینکه چه قیافه و خصوصیتی

داشته باشه فکر نمی‌کردم! شاید فرشید بتونه مرد خوبی باشه!

چه میدونم! اصلا مهم نیست!

چه بخواد چه نخواد باید آدم بشه!

رفتم یه چیزی برایش گرفتم تا کوفت کنه. خیلی عصبیم کرده بود ولی باید مراعاتشو میکردم!

باخالت رفتم تو اتاقش.

یکم عرق کرده بود. یه دستمال بهش دادم تا عرق روی پیشونیشو پاک کنه. معلوم بود که درد داره. ناراحت شدم. گناه

داشت. شاید اگه من...!

!!! باز گفتم من؟! اول کن بابا! خودش مقصر بوده!

در کمپوتشو باز کردم. عجیب ساکت بود!

نه انگار خجالتم سرش میشه!

- زبونتو موش خورده؟!!

- نه!

- پس کی خورده؟!!

- چشای تو!

هان؟!!

هیچی نگفتم.

- ببخشید بهت زحمت دادم.

- زحمتی نیست فقط یادم رفت به فریال بگم زنگ بزنی خودت بگی؟!!

- چی بهش بگم؟!!

- وای من چی بگم؟!... اصلا من از کجا خبر دار شدم؟! اون که نمیدونه...؟!!

- نه نمیدونه ولی بالاخره باید بفهمه که!

یه لبخند خوشگل زد.

یه تیکه آناناس تو دهنشم کردم که خفه بشه و گرنه شروع میکرد به شر و ور گفتن!

- خب چیکار کنم؟!!

- زنگ بزنی دیگه.

کمپوتو تو بغلش گذاشتم و به فریال زنگ زدم. با هزار بدبختی و پفره رفتن گفتم که داداش اینجائه! یه جیغی زد که

دلم میخواست برم دهنشو با چسب ببندم! قبل از اینکه فریال برسه یه ذره دیگه پیش فرشیدموندم.

روش بیشتر از قبل شده بود! راحتتر حرف میزد!

- نفس!

- بله؟!!

- کی باهم ازدواج کنیم؟!!

از این حرفاش خندم میگرفت. حال من به چیزی گفتم!!!

آخه هنوز واسه ی ازدواج زود بود!

- الان زوده!

- پس کی؟! ماکه چندساله همو میشناسیم مشکل کجاس؟!!

- مامانم اینا خبر ندارن که!

- بهشون زودتر بگو! ببین اصلا به داماد علیل میخوان؟!!

از حرفش ناراحت شدم. دلم واقعا براش میسوخت. توی این سن به این حال و روز افتاده بود. البته دکتر میگفت شاید با فیزیو تراپی خوب بشه. باید کمکش میکردم. شاید اصلا برای کمک به فرشید و محبت به اون به دنیا اومدم!

والا! تا الان که به کار مثبت انجام ندادم! شاید این اولی و آخریش باشه!

برای اینکه بهش دلگرمی بدم گفتم: دیگه از این حرفا نزن. ناراحت میشما!

یکم عشوه ریختم تا اینکه لبخند زد.

آه! خدا! خسته م! من با این فرشید چه کنم؟!!

فریال با صدای بلندی وارد شد.

- چی شده نفس؟!!

شروع کرد به گریه و زاری!! وای!! الان روحیه این پسره رو هم خراب میکنه!

بعد از اینکه خودشو خالی کرد همه چیزو براش توضیح دادیم تازه متوجه من شد!

فرشید با خجالت به چیزایی رو توضیح داد. اونم محکم بغلم کرد و گفت: قربونت برم زن داداش گلم!

اییییییییی!

بعد از اینکه فرشید کلی قربون صدقه م رفت و دکتر معاینه ش کرد بهش گفتم که بخوابه.

فریال رفته بود با دکترش صحبت کنه منم کنار تختش نشسته بودم تا بخوابه! ولی همش حرف میزد!

- دوست داری چه جور خونه ای داشته باشیم نفسم؟!!

- فرشید بگیر بخواب دیروقته بعدا حرف میزنیم!

باخم دستمو گرفت: نه عزیزم من خوابم نمیداد!

حتمامیخواد تا صبح و راجی کنه!

- ولی من خسته ما!

با اون یکی دستش دستمو نوازش کرد و گفت: میدونم بیخشید!

- اونقدر ام خسته نیستم گفتم که بخوابی!

- بدجنس! میخوای زودتر از دستم خلاص بشی؟!!

با خنده گفتم: به جورایی!

روشو اون ور کرد ... دستم ول کرد و گفت: باشه! پس برو میخوام بخوابم!

نمیخواستم ناراحت باشه! خیلی زود رنج بود. روح لطیفم داشت! این حقش نبود!

من که شوخی کردم اونم فهمیده بود که شوخی بوده ولی میخواست خودشو لوس کنه!

بلندشدم ودستم روی شونه ش گذاشتم. پشتش به من بود...یکم رفتم پایین تر.

- فرشیدی؟! قهری!؟

هیچی نگفت.

یکم سرشونه شو فشار دادم.

- شوخی کردم بابا! ببخشید! به خاطر خودت گفتم که خسته بودی!

بازم جواب نداد!

صورتمو جلوی صورتش بردم! چه ناز قهر کرده بود! خیلی خوشگل تر شده بود. با اون بانندی که دور سرش بود خیلی

گوگولی شده بود!

- آشتی!؟

- نه!

- چرا آخه!؟

چشاشو بست!

تکونش دادم.

- فرشید... فرشید... فرشید!

باخنده چشاشو باز کرد.

-!! اگه گذاشتی مابخوایم!

- تو که گفتی نمیخوای بخوابی!

سرشو تکون داد.

- پس آشتی!؟

- اره قربونت برم!

از خجالت خندیدم. با صدای در دستامون از هم جدا شد.

فریال بود. بعد از اینکه باهم یکم دیگه حرف زدیم خوابید.

- نفس خسته شدی برو خونه دیگه!

- نه بابا این حرفا چیه!؟ چه کاریه؟! باهم میمونیم چون فردا من کشیکم میتونم تا صبح همین جاباشم دیگه!

- باشه میل خودته!

- فقط میرم خونه یه لحظه لباسامو عوض میکنم ومیام. اوضاع م وحشتناکه!

- مبینم! چه تپیی هم زدی! دختره پررو! با این تیپ میخواستی داداشمو سخته بدی!؟

بلند خندیدم! بعد هم به طرف خونه حرکت کردم.

وقتی برگشتم دیدم فریال هنوز بیداره. باهم توی محوطه بیرون بیمارستان نشتیم و حرف زدیم!

انگار میخواست یه چیزی بگه ولی از گفتنش مطمئن نبود. تا اینکه بهش گفتم:

فری اگه چیزی میخوای بگی بگو راحت باش!

یه لبخندالکی زد وگفت: راستش نمیدونم چه جوری بگم!

یکم مکث کرد.

- تو واقعا فرشی دو دوست داری؟!

معلومه که نه! ولی میتونم باهاش باشم و خوشبختش کنم! همین کافیه! نمیدونستم اینارو چه جوری به فریال

بگم. داشتم فکر میکردم چی بگم که اومد جلوتر و دستشو روی پشتم گذاشت.

- میدونم که نداری! اگه داشتی بدون اینکه فکر کنی بهم میگفتی!

- نه!... بین...

- نمیخواد خودتو اذیت کنی من هنوزم دوستتم باهام راحت باش.

- چی بگم؟!

باشک گفت: دوستش نداری نه؟!

- منظورت چیه؟!

- خودت خوب میدونی...

- اونقدری نیست که بگم عاشقشم و از این جور حرفا خودت که میدونی!

- آره عزیزم! میدونم فقط ناراحتش نکن!

- او! چی فک کردی تو؟! داداشتو که اسیر نگرفتم!

- میخواستم خیالم راحت بشه!

- ایش! داداش ذلیل!!

یکم هواخوری کردیم و بعدهم رفتیم پیش فرشید بخوایم! بیچاره رو تنها گذاشته بودیم!

صبح کشیک نوبت من بود. اصلاحال نداشتم. شب قبل خوب نخوابیده بودم. همش فکر و خیال میومد سراغم.

میترسیدم اشتباه کرده باشم! به جورایی از چیزی که به فرشید گفته بودم پشیمون بودم!

نمیدونم چرا اون حالو داشتم!

ولی فرشید خیلی سر حال بود. همش میخندید و نگام میکرد! روش باز تر شده بود!

توی اتاق نشسته بودم که مارال و ساسان وارد شدن!

- با اجازه!

مارال وارد شد و روی دسته صندلیم تکیه داد.

- باشه با اجازه!

- دیگه الان داری میگی؟!

- ا چه گیری هستی! میبینی ساسان دوست مارو؟!

- اوهوم!

ای دردو اوهوم! اینم با این ساسانش!

همه جا پیداش میشد!

خب البته همکارمون بود و یه چند ماهی هم بود که باهم ازدواج کرده بودن ولی مگه از هم جدا میشدن؟! حال منو بهم

میزدن!

باچشم و ابروه مارال فهموندم که میخوام باهاش تنها صحبت کنم اونم ساسانو دنبال نخود سیاه فرستاد همین که خواستم حرف بزنم مارالو صدازدن و مجبور شد که بره!

یه دفعه خواستیم حرف بزنیما! البته همچین مهم هم نبود ولی اگه از فریال میشنید کله مو میکند!

یه سر به فرشیدزدم. فریال رفته بود خونه فرشیدم تنها بود. مگه ولم میکرد؟! منو کشت! همش میگفت پیشم بمون! الوس! به زور ازدستش فرار کردم تا به کارام برسیم یکم که سرم خلوت تر شد رفتم پیشش که دیدم خوابه! از خدا خواسته در اتاقشو بستم و در رفتم!

بیکار بودم. تصمیم گرفتم برم تو بخش زایمان! ببینم کیا به دنیا اومدن؟! والا! از بس که خبر مرگ شنیدیم دلمون گرفت!

صدای گریه ی بچه ها میومد. اه! دلم میخواست خفه شون کنم! همش نق نق!

دستام توی جیبم بود و راه میرفت. توی هراتاقم یه سرکی میکشیدم. تا اینکه صدای جیغای یه زنو شنیدم.
- آآآ آی!

هم تعجب کرده بودم هم خندم گرفته بود!

دوباره صدای اون زنه بود.

- آه! فرهاد مردم!

جان؟! فرهاد؟! بر گشتم ببینم کی ان!

یه زنه روی تخت بود. حامله بود! پس وقت زایمانشه!

صورتش معلوم نبود. ولی کنار تختش فرهاد بود! دستشو محکم گرفته بود.

- آروم باش!

حدس میزدم سمیرا باشه! پس بچه شوونم داشت به دنیا میومد.

از بغلم رد شدن.

حالم عجیب بود. انگار توی بهت بودم! انگار همه چی یه خوابه! باچشای خودم داشتم به دنیا اومدن بچه ی عشقمو

میدیدم! یه چیزی دلمو چنگ میزد. یه چیز ناراحت کننده.

ناخود آگاه شروع به دویدن کردم. میخواستم از شون دور باشم.

صدای تق تق کفشای پاشنه بلندم میومد. لعنت به من! اینم کفشه که پوشیدم!؟

بر گشتم ببینم اونا به کجارسیدن. با فرهاد چشم تو چشم شدم. لیمو گاز گرفتم و با قدمهای تند از اونجا دور شدم.

رفتم توی اتاقم و درو بستم. نفسم در نمیومد.

قیافه فرهاد جلوی چشم اومد. عین قبل بود! ماشالا تغییر نکرده بود! خوش تیپ ترم شده بود. کت مشکی اسپرت بابلوز

طوسی. خیلی بهش میومد!

نمیخواستم بهشون فکر کنم ولی همش میومدن تو ذهنم! یه لحظه اون صحنه از جلو چشمم کنار نمیرفت. به خصوص

وقتی فرهاد دست سمیرا رو گرفته بود!

چی خب مشکلیه؟! زنشه!

خسته روی صندلی نشستم. سرمو توی دستام گرفتم. یه حسی منو به سمت پایین میکشوند. دلم میخواست برم بچه شونو ببینم! یه دلهره ی عجیبم داشتم.

باید چیکار میکردم؟!

توی فکر بودم که یهو تصمیم گرفتم برم ببینم چه خبره! آروم آروم از دربیرون رفتم تا اینکه رسیدم. یواشکی کل بخشو دیدم. فرهاد روی صندلی جلوی دراتاق عمل نشسته بود. مثل وقتی که عصبانی بود سرشو گرفته بود! یادش بخیر چه روزایی بود!

چی میگي؟! الان وقت یادآوری خاطراته؟!

بعدشم چه روزای خوبی؟! چه یاد خیری؟!

والا! کی باهم بهتون خوش گذشته! جوک میگي نفس!

بیخیال همه چی به دیوار تکیه دادم و فرهادو نگاه کردم!

چرا باید الان میدیدمش؟! بعد پنج سال! وقتی که همه چیز فراموش شده و همه چی رو به دست خاطرات سپردم! وقتی که تازه فراموشش کردم.

سرمو به دیوار تکیه دادم. دستامو که عرق کرده بودن پشتم گذاشتم. یه حس ناراحتی داشتم!

خب حالا که دیدیش که چی؟! این چیزی رو عوض کرده؟!

باناامیدی گفتم نه!

قلب شکسته م بازم غمگین بود. نمیتونستم بفهمم چشه چی یمخواد! مشککش چیه!

واقعا چی میخواستی؟!

فرهادو؟!

نه... آره؟!

دلم میخواست سر خودم داد بزنم! چی میگفتم واسه خودم؟! خواسته من اصلا مهمه؟! نه!

پس چرا دارم چرت و پرت بهم میافم.

به سمت اتاقم راه افتادم. دوباره صدای تق تق کفشای من بود که سکوتو میشکست!

بی توجه به راهم ادامه دادم.

دراتاقو بستم.

پشت درایستادم.

همه چیز تموم شده بود. اصلا چیزی نبوده که بخواد تموم بشه!

پس چرا فکر من هنوز مشغول بود.

کسی از بیرون درو هول داد و اومد تو.

من به جلو پرت شدم. حدس زدم که ماراله. این دیوونگی فقط از اون برمیومد.

داد زدم: چته؟! یه دفعه شد عین آدم بیای تو؟!

مانتومو صاف کردم و برگشتم.

چشام گرد شدن. فرهاد بود! درو پشت سرش بست و بهش تکیه داد.

بانگاهش دلم مثل قبل لرزید.

خیلی وقت بود که دیگه این حسونداشتم و قلبم واسه کسی نمیزد ولی این دفعه قلبم انگاردوباره زنده شده بود.

در اتاقو قفل کرد.

جلو تر اومد. بااینکه هنوزم متعجب بودم ولی خودمو نباختم و گفتم: تو اینجا چیکار میکنی؟!

- من اینجا چیکار میکنم یا اینکه تو چرا همش اون پایین سرک میکشی؟!

خجالت کشیدم و به زمین نگاه کردم.

- اینجا محل کارم میتونم همه جابرم به توهم فکر نمیکنم ربطی داشته باشه.

دستاشو بهم مالوند و تکرار کرد: که به من ربطی نداره هان؟!

صدامو بالا بردم: نه!

رفتم پشت میزم. اونم همش جلو تر میومد.

- بفرمایید فرمایش؟!

داشت فکر میکرد! خل!

یهو عین وحشی اومد سمتم گردنمو گرفت و به خودش نزدیک کرد. چشاشو بست و لباسو روی لبام گذاشت. چه

حس خوبی...!

داغی لباس حالمو جا میاورد. دوست داشتم همون جور بمونیم.

انگاریه عالمه سوسک دارن تو تنم راه میرن! مور مورم شده بود! دلم داشت ضعف میرفت!

بااینکه بدم نیومد ولی محکم به شونه هاش زدم و پرتش کردم اون ور.

چشاشو باز کرد. دستشو روی لبش کشید.

- تو چته؟! اومدی اینجا چیکار؟!

به زمین خیره بود ولی همین که این حرفو زدم نگام کرد.

فهمیدم دوباره صورتم عین بچه های نوجوون و بی جنبه قرمز شده! خدایا چرا ناخواسته اینجوری

میشدم؟! چرانمیتونستم خودمو کنترل کنم؟! چرا این حالاتو پیدامیکردم؟!

از صدای بلند قلبم لجم میگرفت. دلم میخواست یه چوب بردم بکوبم وسط قلبم برای همیشه بایسته من راحت شم!

بازهم بهم نزدیک شد. داشتم عقب عقبی میرفتم!

- من تورو میخوام!

بلند حرف میزدم: هان؟! تو غلط کردی! باچه رویی اینو میگی؟! بهتری بری برو پیشزن و بچه ت!

اخم کرد ولی همون جور جلو تر میومد.

- کدوم بچه؟!!

- برو گمشو فرهاد حوصله توندارم!

- هنوزم بی ادبی... البته بی ادب ترم شدی!

- نظر لطفته... حالا گم میشی یا نه؟!

صورتمو بایه دستش گرفت... چشاشو بست... پیشونیشو چسبوند به پیشونیم...

- بین بزار خیالتو راحت کنم بچه ای در کار نیست...اون بچه مرده به دنیا اومد...بهتر...میخواستمش چیکار؟!...اون سمیرا کثافت لیاقت مادری بچه مو نداشت!
- از حرفش یه خرده خوشحال شدم. ولی حیف که تاثیری روی وضعیت من نداشت!
- خب من چه کنم؟ 1 به من چه؟! برو پیش عشقت...پیش کسی که به خاطرش منو به بازی گرفتی! صورتو محکم فشار داد. چشاشو بیشتر روی هم فشرد.
- دیگه این حرفو نزن. من دوسش نداشتم.
- با ناله گفتم: فرهاد برو بیشتر از این آزارم نده.
- ولی حرفام تاثیری روش نداشت. حالتش عوض نشد. داشت ادامه میداد.
- من به اجبار مامانم با اون ازدواج کردم...وقتی مامان فهمید اون پسره ی یه لاقبا محمد عاشق خواهر زادش شده ازم خواست کاری کنم که محمد فراموشش کنه. من اصلا قصد ازدواج نداشتم. به مامان گفتم نمیخوامش اونم گفت فقط به خاطر دختر خاله ت نزار آیندش خراب بشه میخواد با یکی دیگه ازدواج کنه تو فقط این پسره رو دست به سرش کن.
- نفسشو توی صورتم بیرون داد!
- بوی عطرش داشت مستم میکرد. نباید اینطوری میشد. حالا همه چیز تموم شده بود. من فرشیدو داشتم این حرفا هیچ چیزو تغییر نمیداد.
- واسه من فرقی نمیکنه فقط دیگه نمیخوام ببینمت.
- باهر کلمه ای که میگفتم صورتو بیشتر فشار میداد! تصمیم گرفتم لال شم!
- باشه تو حرف بزنی ولی صورت من آشغال نیست که هی مچاله ش میکنی!
- بدو ناینکه از اون حالت در بیاد لبخندی زد...دستشو شل کرد و پایین تراومد...گونه مو بوسید!
- هرچی خون بود رفت تو صورتم! دستام یخ زده بود. سعی کردم بیخیال باشم.
- منم قضیه تورو برآش گفتم اونم این نقشه رو کشید که بهم محرم شیم و ...آخرم بهت بگم همه چی الکی بوده.
- باور کن تقصیر من نبود! منو میبخشی عشقم؟! آره؟!!
- چشام داشت از حدقه در میومد.
- چی؟! چی میگی واسه خودت...ولم کن برو پی کارت!
- نفس...عصبانیم نکن.
- آخه تو اصلا عاشق من بودی؟! من میخوام اینو بدونم!
- اول اولش نه ولی بعد از اون شب فهمیدم یه حسی بهت دارم!
- پس چرا رفتی با سمیرا؟! میتونستی همون موقع همه چی رو بهم بگی من قبول میکردم.
- نمیشد. مامان با خاله همه قرار مدارا رو گذاشته بود نمیشد عشقم نمیشد نفسم!
- چقدر صداشو دوست داشتم. چقدر حرفاش واسم قشنگ بود. چقدر قشنگ صدام میکرد!
- حالا که گفتم میبخشی؟! باهام میمونی؟
- متأسفم...من فقط میتونم ببخشم...چون قول ازدواجو به کس دیگه ای دادم.
- کی؟!!

چشاش باز شد. منو بغل کرد و روی میز گذاشت. دستاشو دور گردنم حلقه کرد و بهشون تکیه داد.

- نمیشناسیش...

- از من که بهتر نیست؟!... هست؟!!

خندم گرفت.

- چه اعتماد به نفسی هم داری! اتفاقا از تو خیلی سرتره.

- از چه لحاظ؟!!

- از همه لحاظ!... خوش قیافه تر از توئه... پولدار تره... متخصص مغز و اعصابه!... نمیدونی لبخنداش دیوونه کنده!

اینو که گفتم نگاهش از روی لبام برداشت. دستاش شل تر شد. توی چشم خیره شد.

توی دلم داشتم بهش میخندیدم! چه حالی میده کرم ریختنا!

- خب دیگه؟! احتما ویلای تو شمال و بنرم داره!

- اونشو دیگه نمیدونم ولی ماشین آره!

- واقعا میخوای باهاش ازدواج کنی؟!!

- چرانکنم؟! مگه تو ازدواج نکردی؟!!

- من که گفتم...

- به هر حال. منم باید یه روزی ازدواج کنم یانه؟!!

- پس من چی؟!!

- هیچی! خیلی رو داری! وقتی تو ازدواج کردی من چی شدم؟! اصلا یه لحظه به من فکر کردی؟

یه لحظه حس کردم نمیتونم نفس بکشم. راه گلوم بسته شده بود. بغض کرده بودم. میخواستم تنها باشم.

فرهاد حلقه دستشو تنگ تر کرد. محکم منو به خودش چسبوند. ولی من دستاشو پس زدم.

- نمیخوای بیشتر فکر کنی؟! یعنی تو هیچ وقت دوسم نداشتی؟!!

- اوهو! مگه حتما باید میداشتم؟!!

- نه ولی رفتارت چیز دیگه ای نشون میداد.

- کدوم رفتار؟! هرچی بوده هزاره پای احمقی جوونیم!

- ولی من تورو میخوام این برات مهم نیست؟!!

- نخیر اصلا مهم نیست. تو زن داری. من نمیفهمم باچه رویی اومدی این چیزارو میگی! آگه مادرت و خاله ت و سمیرا

بفهمن تیکه بزرگت گوشته!

یه پوزخندم بر اش زدم!

- من... من...

- چی؟!!

دیگه هیچی نگفت. باز مثل قبل مغرور شد. چرا حرف دلشو نمیزد؟! چرانمیگفت دوسم داره؟! احتما منتظره تا من

بهش بگم! پررو از خود راضی! عمرا به همین خیال باش!

صورتمو دودستی گرفت. بازم میخواست بیوستم که صدای در بلند شد.

دومتر از جام پریدم. اونم ترسید و کشید عقب.

دستی به صورتم کشیدم و آروم بهش گفتم: برو پشت اون کم‌بینم کیه.

- بله؟! -

کسی جواب نداد. مجبور شدم درو باز کنم. یکم درو باز کردم.

فرشید باویلچراومده بود. آخ دلم واسش کباب شد.

- سلام عشقم.

- سلام اینجایکار میکنی؟! -

- تونیومدی پیشم من اومدم.

- من اومدم ولی خواب بودی.

- داشتی چیکار میکردی؟ -

فضول! به توجه؟! اگه از الان بخواد تو کارام دخالت کنه کلامون میره توهم!

- هیچی یکم کارداشتم داشتم مرتبشون میکردم. تو برو من میام.

- باشه قربونت برم.

لبخندی زدم و رفت. وای خدا من چراتو این موقعیت قرار گرفتم؟! نمیخوام فرشید ناراحت بشه. روبه در ایستاده بودم و

داشتم فکر میکردم که فرهاد دستمو از پشت کشید. افتادم تو بغلش. لباسو چسبوند رو لبامو فشار داد.

درباز شد. فوراً برگشتیم سمت در.

- عزیزم گلم یادم رف...

بادیدن ماتوی اون وضعیت دهنش باز موند و حرفشو خورد.

باعصبانیت داشت نگامون میکرد.

بعدهم گلو پرت کرد تواتاق و رفت. از بغل فرهاد بیرون اومدم.

- فرشید...

فرهاد دستمو گرفت نداشت برم...

- این بود عشقت؟! هان؟! انقد برات مهمه که میخوای بری براش توضیح بدی؟! -

دستشو ول کرد و گفت: پس برو... جلوتو نمیگیرم!

بعدم بایه پوزخند از اتاق بیرون رفت.

شوکه شده بودم. روی صندلی نشستم.

آخر کار خودتو کردی؟! دل فرشیدم شکستی. خاک برسرت!

انقدر گیجی که دراتاقو قفل نکردی!

باید بری بمیری! خاک توسرت!

گریه م دراومد.

گناه داشت باید یه جوری از دلش درمیاوردم!

فرهادچی؟! میخواستم باهاش باشم! باید میرفتم دنبالش! گریه که فایده نداره.

بادو رفتم پایین. از پذیرش اتاق سمیرارو پرسیدم. از بیرون سرک کشیدم. توی اتاق فقط سمیرا و مادرش و مامان فرهاد بودن. پس فرهاد کجا بود؟؟

حتمارفته. به طرف در خروجی رفتم. دیدم داره سوار ماشین پرادوش میشه. به! ماشینشم که عوض کرده!

دیگه دادزدن دیر بود! پس چیکار کنم؟!

باناراحتی رفتنشو تماشا کردم. نای بالا رفتن نداشتم. توی همون بخش روی یه صندلی نشستم. داشتم خود خوری

میکردم که صدای بلندی توجهمو جلب کرد.

- چیکار کردی سمیرا؟! یه بچه نتونستی به دنیاییاری؟! چی بهت بگم! فرهاد دلش به همین بچه خوش بود. حالا

منتظر باش بین کی طلاقت میده!

- چیکار کنم مامان؟! دیر رسیدیم بچه مرد. چه کنم؟ درک!

فکر کنم صدای مامان فرهاد بود که میگفت: سمیرا جان عیبی نداره حالا ایشالا دفعه بعد!

- نه خاله جان من نمیخوام. اونم نمیخواد. همین دفعه هم به اصرار شماها بود. ما بچه نمیخوایم. والسلام!

حوصله گوش کردم به اینارو دیگه نداشتم!

هرجوری بود خودمو به اتاق فرشیدرسوندم. همین که پامو توی اتاقش گذاشتم بهم توپید.

- اومدی که چی؟! برو بیرون نمیخوام بینمت برو بیرون.

باینکه خیلی دلم میخواست جوابشو بدم ولی سرمو پایین انداختم و لبمو جوییدم.

- بین فرشید...!

- نمیخوام بینم برو بیرون.

از حرص دستمو محکم روی صورتم فشار دادم. خیلی خودمو کنترل کردم که نزنم تودهنش.

- اون فرهاد نامزد بود. حالا اومده بود یهکاری کرد من که نمیخواستم.

- تو که اونو دوست داری چرا پیشنهاد ازدواج منو قبول کردی؟! چرا دلمو خوش کردی?!!

دیگه دادزدم.

- اشتباه کردم حالا هم پشیمونم! خوبه؟!!

- باشه اشکال نداره ولی خیلی بی معرفتی!

- بابا اصلا من نمیخوام ازدواج کنم زوره؟!!

- گفتم که نه! حالا هم راحتم بزار!

با خشونت در اتاقو بهم کوبیدم. انگار توی سرنوشت من فقط نوشته بدبختی! یه لحظه خوشی به من نیومده! کاش

ناراحت نمیشد.

داشتم میرفتم تو اتاقم که مارال از پشت گردنمو چسبید و بهم آویزون شد.

- آخ! گردنه!

- من فکر کردم درخته!

- اشتباه فک کردی!

بادیدن قیافه م گفت: چیه چیزی شده؟!!

بغلش کردم.

- نه جدی چیه؟!
- فرهاد...
بلند گریه میکردم.
- زشته آبروت میره دکی جون بیابریم بینم چته!
وقتی واسه مارال همه چیزو گفتم بادهن بازنگام کرد!
معلوم بود خیلی تعجب کرده. گذاشتم یکم فکرکنه و هضمش کنه!
بعدازمدت طولانی گفت: واقعا که توکم داری دختر! چراپای فرشید بیچاره رو کشیدی وسط؟! یه چیزیت میشه! مشکل داری!
دستشو به میزم تکیه داد.
- اون فرهاد احمقم الان باید بیادا؟! اومده این چرت و پرتارو گفته ورفته؟! همین؟! آگه واقعا دوست داشت اون زن... استغفرالله! اون زنیکه روظلاق میداد و میومد سراغ تو! خیلی...!
- بشین مارال جان الان سکنه میکنی!!
ازخنده م خندش گرفت و نشست.
- میگی به این پسره بی شعور که عشق جناب عالیه چی بگم؟!
- هرچی که دوست داری فقط توهین نکن!
چپ چپ نگاه کرد.
- پس به تو میگم!
- چی میگی?!
- هیچی کم آوردم! هی میخوام یه چیزی بگم میبینم زشته!
- نه راحت باش بگو وگرنه سکنه میکنی امشب خونت میافته گردن من!
- اینارو ولش! به فریال میخوای چی بگی؟! آگه باهات قطع رابطه نکنه یعنی خیلی گله!
همون لحظه فریال اومد تو! گل بود به سبزه نیز آراسته شد!
مارال پقی خندید.
- چه حلال زاده م هست!
فریال باکنجکاوای به هر دو مون نگاه کرد و مشکوک گفت: چی میگفتین درباره من؟!
- هیچی!
- نفس رفتی پیش فرشید؟! بیچاره تنهاس... مامان اینا تا ظهر میرسن!
وای!
داشتم بانگشتم بازی میکردم. چه جوابی باید میدادم؟!
- کجایی؟! باتواما!
مارال بازم خندید: فک کردم بادیواری!
بلندشدم. به طرف فریال رفتم.
- یه چیزی بگم قول میدی نزنیم?!

- لوس نشو بگو بینم چه کردی؟!
 باکلافگی دوباره اون قضیه رو برای فریال هم تعریف کردم. برخلاف تصورم بغلم کرد و گفت:
 اشکال نداره عزیزم. فرشیدم یکی دیگه رو پیدا میکنه. آسمون که به زمین نیومده! توهم ایشالا خوشبخت شی!
 - ولی همه چی که این نیست! فرهاد گذاشت و رفت... من باکی خوشبخت بشم!!!
 از حرفم خندش گرفت.
 - خب تو برو دنبالش!
 - دنبال یه مرد زن دار!
 دیگه حرفی نداشت که بزنه. بانارحتی بهش گفتم: میبینی؟! غصه های من که یکی دوتانیست!
 بیشتر منو بغل کرد.
 - درست میشه...
 - فری... فقط یه جوری از دل فرشید دربیار...
 - میدونم خودم درستش میکنم...
 - شرمنده تو و داداشت شدم به خدا!
 - این حرفا چیه?!
 مارل بلندشد و مارو از هم جدا کرد.
 - بسه دیگه! الان بازیکی عین چی سرشو میندازه پایین میاد تو فکر بدمیکنه!
 سه تایی بلند خندیدیم!
 بازم در باز شد. یه پرستاره بود.
 - خانم آزاده اتاق 57 کارتون دارن!
 - باشه میام خانمی!
 وقتی رفت سه تایی از خنده روده بر شدیم!
 - آدم توی اتاق خودشم نمیتونه راحت باشه دیگه!
 - والا!
- برم بینم این خان داداشت چیکارم داره?!
 - میخوای من اول برم?!
 - نه عزیزم خودم میرم!
 پشت در اتاقش یه نفس عمیق کشیدم و وارد شدم.
 ساکت بود. منم معذب شدم. منتظر بودم حرف بزنه ولی هیچی نمیگفت.
 - ازم ناراحتی?!
 چه سوال مسخره ای پرسیدم واقعا!! الان بهت میگه پ ن پ و یکی هم تو سرت میزنه! ولی خب باید از به جایی شروع
 میکردم.
 - تو چی فکر میکنی?!

- روبه روش نشستم تا توی دیدش باشم ولی اون سرشو به طرف دیگه چرخوند.

- نمیدونم!

این دیگه نهایت پررویی بود!

- گفتم که ببخشید.

- منم ببخشیدم.

- پس دیگه مشکل کجاست؟!

- میخوام بدونم چرا منو سرکار گذاشتی؟!

- بذار راحت بهت بگه...

یه لحظه پشیمون شدم و حرفمو خوردم! چی میخواستم بگم؟!

میخواستم بگم که اون موقع فرهاد هنوز نیومده بود؟!

آخه... خره توهیچی حالیت نمیشه؟! اینم حرفه که میزنی؟!

به طرفم برگشت.

- خب؟!

- من اون موقع میخواستم باهات ازدواج کنم ولی حالا شرایط فرق کرده!

- چه فرقی کرده؟! حالا که عشقت برگشته تازه یادت افتاده که...

نذاشتم ادامه بده.

- نه... من فهمیدم که اون قدی دوست ندارم که بخوام باهات ازدواج کنم.

- آهان! یه شبه به چنین نتیجه ی قشنگی رسیدی؟!

- آره خب!

- باشه دلالت هرچی بوده مهم نیس میدونم که یکی دیگه رودوست داری برو باهمون...

چه دوست داشتنی؟! اون که منو گذاشت رفت! منم مته تو به جایی نمیرسم...

کاش اینارو میتونستم بهش بگم. ولی فقط بانارحتی بلند شدم و رفتم نزدیکش.

- مطمئنی منو ببخشیدی؟

بالبخند گفتم: آره عزیزم... مهم اینه که توشاد باشی...

بدبختی اینه که منم شاد نیستم!

- باشه پس هنوزم دوستیم؟!

- آره!

بهش لبخندی زورکی زدم و از اتاق اومدم بیرون.

فرشید چندروز بعد مرخص شد و برگشت مشهد... فریل هم واسه یه مدت کوتاه رفت تا کارای خواستگاری خودش

واحسان و انجام بده!

منم بعد از اون روز چند دفعه ای به اتاق سمیرا سرزدم ولی فرهاد نبود. داشتم دیوونه میشدم. انگار یه چیزیمو گم

کردم. حتی موقع مرخص شدن سمیرا هم ندیدمش.

یه جورایی میخواستم ازش خبر بگیرم.

هاله بهترین گزینه بود ولی چطوری باید ازش میپرسیدم؟!

بهش زنگ زدم و دعوتش کردم.

باماهاان اومد. حالا دیگه ماهان پنج سالش شده بود و بیشتر شیطونی میکرد. همش از مبلا بالا می رفت و منو حرص

میداد. منم بامهربونی ظاهری بهش میگفت: بشین ماهان جان می افتی!

ولی اون بدتر میکرد! آگه مامانش نبود دستشو میگرفتم مینداختمش تو اشغالی!

از فکرم خندم گرفت.

- به چی میخندی؟!

- هیچی! بچه ت خیلی شیطونه !!

- میدونم... چیکارش کنم؟ یه دقیقه یه جابندنمیشه!

- اشکال نداره بچه س دیگه! چه خبرا؟!

- سلامتی عزیزم... میگذرونیم با این بچه دیگه منو از کار و زندگی انداخته! میثم هم یه دقیقه نگهش نمیداره. قبلا

بیشتر نگهش میداشت ولی تازگیا دیگه حوصله نداره! هیچ کس حوصله شو نداره!

- آخی!

- تو چه خبر؟!

- منم هیچی! منتظر جوابای امتحانم.

- آهان... ایشالا که قبولی!

- مرسی!

هرچی منتظر نشستم تا از فرهاد یه چیزی بگه هیچی نگفت! همیشه ازش حرف میزدا حالا این دفعه!

داشتم از فضولی میمردم.

- راستی هاله از سمیرا و بچه شون چه خبر؟!

- مگه نمیدونی؟!

- نه چی رو؟!

- بچه شون که مرد و خودشونم هر کدوم رفتن پی زندگی خودشون!

- یعنی چی؟!

- طلاق گرفتن رفت!

- آخه چه مشکلی داشتن؟

- مثل اینکه فرهاد نمیخواستش! گفتم اینابه درد هم نمیخورن!

خیلی خوشحال شدم ولی چرا فرهاد دیگه پیشم نیومد؟!

حالم گرفته شد!

- متاسفم!

بعد از اینکه هاله رفت تصمیم گرفتم من به فرهاد زنگ بزنم. شاید باید من یه قدمی برمیداشتم.

از بس زنگ زده بودم این صدا همش توی گوشم بود.

- دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد.
 حالم داشت بهم میخورد. دیگه نمیتونستم طاقت بیارم. هنوزم فرهادو میخواستم.
 به خودم دلداری دادم.
 تافردا صبر کن بعدبرو دم در خونه شون!
 چی؟! تادم درشونم برم؟! دیگه چی?!
 این تنهاراهه! تاکی میخوای صبر کنی؟! شاید اصلا اون نیومد!
 باشه!
 بازم احساس دلتنگی میکردم!
 خدابگم چیکارت نکنه فرهاد بین چه کردی؟! اه!
 از دست خودم حرصم گرفته بود. محکم خودمو کوبوندم رو مبل!
 انقد دستامو بهم فشار دادم که نزدیک بود تک تک استخونام ریزشه...
 خیلی عصبانی بودم... دلیل واقعی شو نمیدونستم... فقط میدونستم تقصیر فرهاده!
 خیلی عجله داشتم میخواستم زود تر برم پیش فرهاد! ولی باید صبر میکردم شاید خواب بودن!
 بالاخره ساعت 11 راه افتادم.
 روم نمیشد زنگ بزوم. تصمیم گرفتم با باباش صحبت کنم بعد با خودش... یا آنکه همه چیزو بهباباش بگم شاید اون
 راضیش کنه... اگر مامانش آیفونو برداشت درمیرم!
 آره!
 بز زنگو خانم بگو بینم میشناسی ارژنگو?!
 بین غذاها چطور دوست داری خرچنگو?!
 خاک برسرت! توی این موقعیت یاد این آهنگ افتادی?!
 توی دلم خندیدم و زنگو فشار دادم!
 دی دی دی!
 - بله?!
 باشنیدن صدای باباش نفس راحتی کشیدم.
 - منم بابایی!
 - بیا بالا دخترم...
 - آخه...
 - بیا کسی نیست!
 دروباز کرد و منم وارد شدم. جلوی درورودی که رسیدم دستاشو برام باز کرد!
 نمیدونستم این بغل پدرانه اشکال داره یانه?!
 حالا وقت فکر کردن نیست!
 بیخیال پریدم تو بغلش! ماچم کرد و گفت: دلم خیلی برات تنگ شده بود! سری به مانمیزی!
 - چه انتظاری داشتین؟! نمیتونستم پیام که!

- اشکال نداره عزیزم بیاتو!

وقتی نشستم دلم میخواست خودش از فرهاد یه چیزی بگه که بعدازیه مدت کوتاهی که واسم شربت آورد گفت:

دختر تو باین فرهاد ما چیکار کردی؟! دیگه کم مونده بود بره کوهم بکنه !!

خندیدم و گفتم: چطور؟!

- راستش من تازه فهمیدم قضیه چیه! آزیتا رو بخشیدم به هر حال اونم خواهرزادشو دوست داشته و میخواسته عروسیش باشه ولی مطمئن نیستم که تومارو بخشیده باشی!

- این چه حرفیه؟! من کی هستم که بخوام شمارو نبخشم! بعدشم شما که مقصر نبودین!

بی توجه به حرفم ادامه داد:

خیلی دوست داره! چرا ناراحتش کردی؟! مگه تو دوسش نداشتی؟!

مگه چیکار کردم؟!

باینکه خودم جوابشو میدونستم ولی بازم عین احماق پرسیدم!

باتاسف گفتم: حالا کی میاد باهاش حرف بزنم؟

- یه ماهیه که رفته!

تعجب کردم.

- کجا؟

از جواب سوالم میترسیدم.

- وقتی سمیرارو طلاق داد گذاشت و رفت... تازه بامادرشم یه دعوی حسابی کرد.

دلم خنک شد! ولی هنوز نمیدونستم کجارفته. نگران بودم.

- کجارفته؟

- اول که نگفت ولی بعد از مش حسین باغبون مون پرسیدم و فهمیدم که تو ویلای شماله.

بابهت نگاهش میکردم که خندید و گفت: معلوم نیست شاید اونجا یه کوه برات کنده باشه!

خنده کوتاهی کردم. نمیدونستم باید چیکار میکردم. دلم میخواست برم پیشش.

- پسره دیوونه دارو خونه ور گذاشته رفته به امون خدا!!

- آدرس ویلارومیدین؟

اول تعجب کرد و بعد یه لبخند زد! آدرس و یاداشت کردم.

تشکر کردم و از خونه بیرون رفتم.

یه چیزی منو به طرف رامسر میکشوند! میخواستم همون لحظه برم!

لباسامو عوض کردم. یه مانتو سورمه ای با کفشای پاشنه بلند سورمه ای پوشیدم یه شال سفید و قرمز هم سرم کردم

وراه افتادم! دیوونگی زده بود به سرم!

یه آژانس گرفتم. توی راه اصلا عین آدم نمیتونستم بشینم!

نکنه برم اونجا ضایع م کنه برگردم!

نکنه منو نخواد!

نکنه رفته باشه اونجا که بایکی دیگه باشه!

ای کوفت و نکنه... نکنه! اه!

خواستم بخوابم تا فکر نکنم ولی نمیشد!

تمام راه بیدار بودم و توهم زدم!

ساعت خیلی کند میگذشت. هرچی به جاده نگاه میکردم تموم نمیشد. داشت حوصله م سر میرفت. آگه این مرده نبود لااقل یه آهنگی گوش میکردم!

فقط سیخ نشسته بودم! کمرم خشک شد! تا اینکه بالاخره اون ساعات مسخره تموم شد.

جلوی درویلا پیاده شدم. یکم نگاه کردم.

یکم اون ور تر دریا بود.

باد بلند شده بود و موجای دریا با سرعت میومدن طرف ساحل. دلم میخواست بایستم دریارو نگاه کنم. ولی نمیشد! به ویلاشون نگاه کردم.

نماش استخونی و مشکوی بود. یه در گنده مشکوی هم داشت.

چه حالی میده اینجا! چه هوای خوبی! آدم دلش میخواست وسط اون شن ها بگیره بخوابه!

الان وقت این چزاس؟! برو تودیگه!

یه قدم برداشتم که یه نفر از خونه اومد بیرون.

سلام کردم.

باتعجب نگام کرد و جوابمو داد.

- ببخشید آقای محمدی هستن؟

انگار شک داشت که جوابمو بده یانه!

- شما؟!!

- من... دوستشونم!

خاک بر سرم! دوست چیه؟! اولی خب چی میتونستم بگم؟! معلوم بود که همون مش حسینه و اونارو میشناسه نمیتونستم بگم که خواهرشم!

- بینم شما نفس خانم نیستید؟!!

- چطور؟!!

- چرا... حالافهمیدم...

- شما منو میشناسین؟!!

- بله خانم... راستش چند باری که رفتم پیش آقا چندتا از عکساتونو دیدم و از پدرش که پرسیدم فهمیدم نامزدشونین... بفرمایین تو خوش اومدین! فقط... آقا خوابه به زور خوابشون برده بیدارشون نکنین.

چیزی نگفتم رفتم داخل اونم درحالی که داشت درو می بست گفت: ببخشید من دیگه باید برم آقا منو فرستاده تهران باید برم.

- به سلامت!

حیات و دید زدم. به راه سنگی خوشگل بود تاپله ها که بعدش به در ورودی خونه میخورد. دور و برش هم کلی گل و گیاه. پرادو سفید فرهاد هم پارک بود.

مشتاقانه به طرف پله ها رفتم و باهیجان ازشون رد شدم.

درچوبی رو آورم باز کردم و داخل شدم.

اولین کلمه ای که برای توصیف اونجا به ذهنم رسید صحرای شام بود!

خیلی شلوغ پلوغ بود... به ماهی تابه که توش تخم مرغ سوخته بود روی این بود... کلی لباس روی مبلای راحتی... و همه ی وسایل خونه هم پخش و پلابود...

از وسط اون آت و آشغالها رد شدم... فرهاد روی یه مبل سه نفره درحالی که یه دستش روی سرش و یه دست دیگه ش روی شکمش بود خواب رفته بود... دکمه های بلوزش هم تا آخر باز بود... یه چیزی تو گردنش توجه مو جلب کرد و باعث شد بخندم!

گردنبند خودم بود! نازی! زنجیرشو عوض کرده بود... ولی پلاکش همون بود! خوشحال شدم... نه مثل اینکه این بااون چیزی که نشون میداد خیلی فرق داره!

چندبسته هم قرص آرام بخش کنار عکسامون بود...

یه ذره فهمم و شعور نداره که عکسامو جلوی مرد غریبه جمع کنه؟! همین جور گذاشته مرده ببینه؟! البته مرده پیر بود ولی باید رعایت میکرد...

نگام به صفحه تلویزیون افتاد. فیلم نامزدی مون بود!

چه نامزدی ای هم بود!

بازستهای مختلف کنار هم ایستاده بودیم.

یه لحظه به خوشی های اون روزم پوزخند زدم!

خواستم برم تلویزیون و خاموش کنم که باصدای کفشم فرهاد از خواب پرید.

به خودم لعنت فرستادم. اگه من دیگه این کفشارو پوشیدم! بیچاره حتما تازه خواب رفته بود.

روی مبل نشست و نگام کرد.

شک کرده بود که منم یایکی دیگه!

خندیدم... اونم نیشش باز شد!

یه قدم رفتم طرفش که عین چی بلند شد... انقد سریع اومد که نفهمیدم کی اومد! فقط اومد!

بغلم کرد و فشارم داد...

باتمام وجود نفس کشیدم و عطرشو بوییدم... ذوق داشتم...

ولی اون بازم ساکت بود... شاید باید خودم میگفتم!

داشتم میگفتم دوسش دارم که اونم بامن گفت: دوست دارم!

بعدهم یه لبخند خوشگل زد... منم خندیدم و لپشو بوس کردم! اونم متقابلا همون کارو کرد و بعدم بلندم کرد و یه دور منو دور خودش چرخوند.

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »



برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید